

دانلود کتاب



راه رفتن روی پل

نویسنده : فریدون تنکابنی

فریدون تنکابنی

راه رفتن روی ریل

راه رفتن روی ریل

فریدون تنکابنی

به:

مادرم

این تجسم رنج و ایشاد

فهرست

صفحه ۷	به جای مقدمه
۱۱	ملاحظات‌های پنهان و آشکار خرده بورژواها
۵۱	را، رفتن روی ریل
۵۹	اندیشه‌هایی، نیمه شوخی، نیمه جدی، در باره اعدام
۷۷	زن در شاهنامه
۹۱	حالا اگر تهران بود..!
۱۰۵	در ستایش تنبلی
۱۱۷	تنهایی آقای تهرانی
۱۷۵	هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ

به جای مقدمه

خواستم برای مجموعه، مقدمه‌ای بنویسم و توضیح بدهم که چرا همه نوع نوشته‌ای در آن یافت می‌شود، از طنز تا جد و از واقعیت‌گرا تا تخیلی. یادم آمد که شاعرگراسی، م. امید، سال‌ها پیش چنین مقدمه‌ای را نوشته است، بر آخر شاهنامه.

پس هم تنبلی من و هم شیرینی نوشته‌ او، مرا واداشت چند سطری از آن را، که زبان حال من هم هست، در اینجا بیاورم:

«... به قرار مسموع، در کشورهایی که داخل آدم هستند، اصناف و طبقات کتاب‌ها هم مشخص و منظم است. شما که مثلاً دوستدار مطالب اجتماعی و سیاسی هستید، قبلاً می‌دانید... که فلان مجموعه، از فلان شاعر، حاوی شعرهای سیاسی و اجتماعی اوست و چنین و چنان است و دیگر در آن غزل یا اخوانیات نیست. این است که برای شما روشن است که چه کتابی را می‌خرید. در مملکت ما هم —گو این که کشکول— سازی یک سنت قدیمی است... و خلاصه همه چیز قاتی پاتی است— اما کم کم این شیوهٔ مرضیه و دلکش دارد متداول می‌شود. یعنی مصنفین و مؤلفین و آدم‌های پیش افتاده (با پیش‌پا افتاده اشتباه نشود.) دارند کارهایی می‌کنند که مملکت ما از این حیث هم درست مثل اقطار آدم‌نشین کرهٔ ارض بشود...»

«برای من چقدر موجب مزید شرمندگی است که نتوانسته‌ام حتی شبیه به‌اجله معاصرین بشوم. دیگر آدم‌های فهمیده، گلدسته‌های شهر، آن‌ها که یک سر و گردن از ابنیه دیگر بلندترند، آدم‌های چیز فهم، آن‌ها که تألیفات و مقالات حسابی در نقد ادب دارند، آدم‌هایی که در حاشیه‌گود غرغر نمی‌کنند، بلکه با دلسوزی همه جلوه‌های بد و خوب ذوق‌های دست اندرکار را می‌سنجند و زعفران را از گل کاجیره جدا می‌کنند، آدم‌هایی که کلک و حقه و سکوت یا ادا بازی در کارشان نیست و بحمدالله والنه در کشور ما شماره‌شان از شماره مصنفین و مؤلفین هم بیشتر است، این جور آدم‌ها جا دارد که پوست از کله آدم‌های کشکول‌ساز هردمبیل غیر راقیه بکنند.»

شاعرگرامی، در پایان مقدمه، می‌نویسد:

«... اصلاً در این شلوغی و خر توخری، این بابا (= شاعر، نویسنده) محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس... شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی. و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول. آورده‌اند که فضول را بردند به‌جهنم.... تا اینجا همه روایت‌ها یکی است. از اینجا به‌بعد، روایات مختلف می‌شود. یک راوی می‌گوید که فضول طفلکی سوخت و اصلاً صداش در نیامد. راوی دیگر می‌گوید که فضول خیلی خوشحال شد و از خوشحالی گفت: اه، این چه جهنمی است، مرده‌شور... راوی سوم می‌گوید که فضول یک بغل هیزم با خودش، یواشکی، آورده بود، ریخت روی آتش‌های جهنم و گفت: به‌جهنم... روایت چهارم می‌گوید که فضول ایستاد و زل زل توی چشم‌های خدا نگاه کرد و گفت: آخدا! ما که هیچی نمی‌گوییم، اما آخر این هم شد کار؟ توی این ملک درندشت ولنگ و وازت جا قحطی بود که ما را آوردی اینجا؟ اما

روایتی که از همه مشهورتر است، همان است که به عقل
ناقص من و شما هم می‌رسد که فضول را بردند به جهنم،
گفت چرا هیزم‌ش تر است...»

بگذریم از این که اصلاً کار فضول همین است که فضولی
کند و ایراد بگیرد، اما من هم برای خود، روایتی دارم: فضول
را بردند جهنم، هی‌تف کرد به آتش جهنم. خیال کردند دارد
بیزاری‌اش را نشان می‌دهد یا دق دلش را خالی می‌کند. بعد
معلوم شد، خیر، این آدم اومانیست ایتی‌میست علاج‌ناپذیر، با
این کار، خیال دارد آن آتش جهنمی را خاموش کند! زهی ساده
دلی! ولی خودش می‌گفت: کسی چه می‌داند، شاید ساده‌دلان
دیگری هم پیدا شوند، شاید تف آن‌ها آبدارتر و پر زورتر از تف
من باشد!

*

در هر حال، می‌بخشید که نوشته‌های این مجموعه، ارتباطی منطقی
با یکدیگر ندارند. از کتابی که یکی از نوشته‌هایش ددستایش
قنبلی است، و از نویسنده‌ای که مدت‌هاست به تنبلی خو کرده،
بیش از این انتظاری نمی‌توان داشت.

ف.ت.

ملاحظات‌های پنهان و آشکار خرده بورژواها

و فسونی که به‌گندم‌شده لاشهٔ یک زندگی مرده چوگور
می‌نشاند همه را...

و همه می‌ترسند
که تن این‌گنداب
نرساند زتک‌آورده سیاهش به لب ایشان آب
یا گل‌آلوده به تن ریخته دیواری...
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به سر.

همه‌شان می‌ترسند
که تن‌گندهٔ عفریت زنی
به سفیدابش روپوش دروغ،
نکشدشان در بر.

نیما یوشیج

از این ره دور... از کتاب ناقوس

— آی نا کساء، نرسیده شروع کردین! صبر نکردین مام برسیم.
— شاید تو بخوای تا نصف شبم نیای. تو چنان سرگرم جaro فروختنی که همه چیز از یادت میره.
آن که تازه رسیده بود و شاد و شلوغ بود، با همه روبوسی کرد و بعدگیلاسی برداشت و برای خود ودکا ریخت. یکی از دوستان پرسید:
«مرگ من هنوزم جaro می فروشی؟ گمانم خیلی زیر دندونت مزه کرده.»
دیگری پاسخ داد: «نه بابا، حالا کلی رئیس شده، باید بیاین اتاقشو ببینین، سکرترشو ببینین.»
دیگری گفت: «با هاش دختر جاروفروش بازی می کنی یانه؟»
بعد اضافه کرد: «این نا کس عاقبتم درست و حسابی به مانگفت بلایی که سر دختر جاروفروش آوردند، سر اونم آوردند یا نه.»

*

هنوز همه میهمان ها نیامده بودند. تازه آغاز میهمانی بود. دوستان قدیم زودتر از همه آمده بودند و نرسیده شروع کرده بودند. کنارمیزی که صاحبخانه اختصاصاً برای آن ها درگوشه ای گذاشته بود، سنگر گرفته بودند و حالاگیلاس در دست، به یاد عهد قدیم گپ می زدند و شوخی می کردند و می خندیدند. از این که باز یکدیگر را می دیدند، خوشحال بودند، اما از این که همه چیز، و بیش از همه، خودشان و

زندگی‌شان، این همه دیگرگون شده است، شگفت‌زده بودند و شاید هم ته دل کمی حسرت می‌خوردند، حسرت گذشته را می‌خوردند. آن که دیرتر آمده بود، بیست‌سال پیش کارش را با «ویزیتوری» برای یک شرکت دارویی آغاز کرده بود و حالا سرپرست قسمت پخش همان شرکت بود. از سال‌ها پیش، دوستان، او را به لقب‌های «ویزیتور» و «دختر جاروفروش» مفتخر کرده بودند.

ویزیتورگیلاسش را سرکشید و گفت: «آخیش، جیگرم حال اومد!» بعد آهی کشید و سری تکان داد و دوستان را یکی یکی برانداز کرد — گویی برای نخستین بار است که آن‌ها را می‌بیند — و گفت: «هی، روزگار! به قول انشاهایی که تو مدرسه می‌نوشتیم: ای روزگار غدار و ای فلک کج رفتار..! عمر چه جور می‌گذره. بیست‌سال پیش بود، مثل این که بیست دقیقه پیش بود. همه‌مون دانشجو بودیم، شاد، بی‌خیال، دنیا به تخت، اگه پول از کتاب زیاد می‌اومد، دوتا آبجو می‌زدیم، عرشو سیر می‌کردیم. اگه ثروت بادآورده‌ای به‌چنگ‌مون می‌افتاد و یه پنج‌سیری عرقم روش می‌داشتیم که دیگه خدا رو بنده نبودیم. هفته‌ای هفت شبانه‌روزم تو دست و پای همدیگه وول می‌خوردیم، تو خونه همدیگه ولو بودیم. یادته، جناب آمباسادور، یه شب با چرخ، دوترکه، از این سر تهرون رفتیم اون سر تهرون و دوباره برگشتیم، که چی، که تو به‌مادرت بگی شب خونه نمی‌ای و خونه ما می‌مونی. ای، ای، چه عالمی داشتیم. حالا همه‌مون زن و بچه داریم، خونه زندگی داریم، مهم شدیم، پول خوب در میاریم، اما دیگه سال تا سال همدیگرو نمی‌بینیم.»

آمباسادور — که چون در وزارت خارجه کار می‌کرد، این لقب را داشت — گفت: «بعله، قربون، همون کار و زندگی که دهن همه‌رو سرویس می‌کنه. صبح زود باید پاشی بری جاده کرج تو صف وایسی،

حوالهٔ پیکان‌بگیری، یا حوالهٔ سیمان، بعد تخم‌سگار و سوارکنی راه بیفتی، تخم‌سگ شمارهٔ یک‌رو عباس‌آباد، دم‌مدرسه‌ش بندازی پایین، بعد بری تخم‌سگ شمارهٔ دو رو اون بالا بالا‌های پارک‌وی پارک‌کنی، بعد خانم‌رو بری خیابان پهلوی، دم‌فروشگاه پیاده‌کنی، اگه نبری ام‌که، خب، ماشینو می‌خواد و روزگارتو سیاه می‌کنه، بعد بری اداره، عصرم بری جاجرود یا رودهن که گوشت تازه‌گیر بیاری، گوشتای یخ‌زدهٔ تهرون که به‌لعنت خدا هم نمی‌ارزه، شبم که، خب، یا مهمونی‌اداریه، یا دورهٔ خانوادگی، یا تو سر عمه و خاله خراب میشی، یا عمه و خاله سر تو خراب میشن، با مزه‌اینه که همه‌م از ریخت هم بدشون میاد، بازم مرتب قربون صدقهٔ همدیگه میرن! آخرشب، خسته و مرده میری تو رختخواب...»

ویزیتور پرید میان حرفش: «تازه وظیفهٔ اصلی شروع میشه. مرد می‌خوام انجام‌وظیفه‌کنه، مردم می‌خوام جرأت‌کنه از انجام وظیفه شونه خالی‌کنه!»

— باری، تو گرماگرم انجام‌وظیفه‌م باز یاد بدبختی خودتی: فردا صبح زود باید پاشی... باز روز از نو، روزی از نو. بایه‌همچین زندگی، دیگه کجاست فرصت دیدار دوستانه؟ کجاست اون گپ‌زدن‌های دور و دراز، اون شور و حال، اون خنده‌های از ته دل، دیگه اینارو مگه آدم تو خواب ببینه.

— والله اگه گاه‌گاهم عقدی، عروسی‌ای، جشن تولدی، گودبای-پارتی‌ای، چیزی، نباشه که، همین سالی ماهی یک‌بارم همدیگرو نمی‌بینیم.

*

آن شب چنین فرصتی دست داده بود. دختر و پسر یکی از آن‌ها، برای گذراندن تعطیلات تابستانی، از فرنگ برگشته بودند و او به این مناسبت

میهمانی‌ای داده بود و دوستان قدیم را دور هم جمع کرده بود. البته جز آن‌ها، خیلی‌های دیگر هم بودند. دوستان دختر و پسر—پسر چهارده‌ساله بود و دختر دوازده‌ساله—خویشاوندان، همکاران اداری، دوستان خانم صاحبخانه و آشنایان دیگر.

صاحبخانه که حسابدار خبره، یا به گفته خود، حسابدار قسم خورده بود، کار خود را از کارمندی وزارت دارایی آغاز کرده بود. و حالا رئیس یکی از اداره‌های وصول مالیات بود. از چندسال پیش هم، با یاری چند حسابدار دیگر، یک شرکت حسابداری و حسابرسی باز کرده بود و به کارهای مالیاتی شرکت‌های بازرگانی رسیدگی می‌کرد. کارش سکه بود و درآمدش سرشار. بدینان میان کار دولتی و کار غیر دولتی او رابطه‌ای نه چندان روشن می‌دیدند و آن را همه جا بازگویی کردند. اما از آنجا که برای اثبات مدعای خود دلیلی در دست نداشتند، گمان غالب این بود که تنها حسادت است که انگیزه آن سخنان است.

از آن گذشته، صاحبخانه عادت نداشت به این یاوه‌ها توجه کند و خود را بخورد و پیر کند. وگرنه الان در سن چهل و چند سالگی، همچون جوانان سی و چندساله به نظر نمی‌رسید. در عوض، تا بخواهی شاد و سرزنده و خوش‌گذران بود. و میهمانی‌های خانه او، در گرم بودن و خوش‌گذشتن به میهمانان، در جمع دوستان شهرتی داشت.

صاحبخانه به دوستان نزدیک شد و گفت: «اینو دیدین؟»

همه گفتند: «این چیه؟»

بعد که نگاه کردند، زدند زیر خنده.

مجسمه کوچکی یک میمون بود که نشسته بود و دستش میان پاهایش بود. وقتی که دسته کوچکی را که پشت سرش بود، تکان می‌دادند، دست میمون بالا و پایین می‌رفت.

مردها که خندیدند، زن‌هاشان که همان نزدیکی‌ها نشسته بودند، با کنجکاوی پرسیدند: «چی بود، چی بود؟»

آمباسادور گفت: «چیزی نبود.»

ویزیتور گفت: «یه میمون بی‌تریتیه که داره کارای بد بد می‌کنه.»

یکی از زن‌ها، با کنجکاوی بیشتری گفت: «بینم، بینم!»

و صاحبخانه مجسمه را جلو زن‌ها گرفت و دسته پشت آن را به

حرکت درآورد. زنی که کنجکاوی کرده بود، گفت: «اِه، این چیه، کثافت!»

زنی که کنار او نشسته بود و با لحن کشداری حرف می‌زد،

گفت: «وا، چقد بامزه‌س!»

صاحبخانه گفت: «بامزه‌تر از اینشم داریم.»

زن گفت: «دیگه خودتو لوس نکن!»

ویزیتور پرسید: «اینو از کجا گیر آوردی؟»

صاحبخانه گفت: «پسرم از انگلیس آورده.»

— چیزای دیگه‌م آورده؟

— آره، بعد میارم. پدر سوخته یه فیلم سکسی آورده که منم تا

حالا ندیده بودم.

— تعجبی نداره، بچه حلال‌زاده به بابا باش میره.

— باید یه شب سر ملت رو به‌طاق بکوییم، تنهایی بیاین سیاحت

کنین، عالمی داره.

ویزیتور گفت: «دکتر جان، عقیده تو چیه؟ خیال نمی‌کنم برای

نمره عینکت خوب باشه.»

دکتر گفت: «بابا طبیعت بی‌جان که درد کسی رو دوا نمی‌کنه.

من طرفدار طبیعت جاندارم.»

ویزیتور گفت: «دکتر دولیتل، تو که همه‌ش تو دست و پای

جونورا وول می‌خوری، دیگه غصه‌ت چیه.»

دکتر دام‌پزشک بود و دوستان سر به سرش می‌گذاشتند و او را «دکتر دولیتل» و «همنوع نواز» صدا می‌کردند. هر وقت دکتر را به کسی معرفی می‌کردند، می‌گفتند: «دکتر واقعاً فداکاره، خودشو وقف خدمت به همنوع کرده.»

گویا دکتر هم از این که دام‌پزشک است، ناراحت بود. چرا که پس از مدت کوتاهی، کار اصلی خود را رها کرد و خود را به اداره‌ای منتقل کرد که هیچ ارتباطی با کار او نداشت. بعد به کمک چند پزشک و چند سرمایه‌دار «شرکت تولید و تهیه دانه طیور» را به وجود آورد. مشتریان همیشه در انتظار نوبت ایستاده بودند و سودش سرشار بود. دکتر رو کرد به دوستان و گفت: «آقا، جاتون خالی، از طرف اداره رفتم مأموریت، آلمان و انگلیس، مطالعه مفصلی کردم. سر مادر بچه‌ها رو دور دیدم، حسابی مطالعه کردم.»

آمباسادور گفت: «ای ناکس، با وجودی که کتابخونه شخصی داری، هنوزم میری کتابخونه عمومی مطالعه می‌کنی.»
ویزیتور گفت: «یادتونه ایام جوانی، من و دکتر رفته بودیم سفر، تلفن زدیم به شماها، از تو تلفن خونه که نمی‌شد حرف زد، گفتیم: ما هنوز موفق نشدیم مطالعه کنیم. آخه کتابخونه اینجارو پیدا نکردیم. شماها گفتین: احتیاجی به کتابخونه نیست، از دست فروشا هم می‌تونین کتاب بگیرین مطالعه کنین. خب، دکتر جان، می‌گفتی.»

— آره، یک مطالعه دقیق و همه‌جانبه. صبح مطالعه، ظهر مطالعه، شب مطالعه. بیخود که به ما مأموریت نمیدن. آدم باید وظیفه‌شو وجداناً خوب انجام بده.

— نتیجه مطالعاتت رو تقدیم مقام ریاست کردی؟

— آره، بهش گفتم بر اثر مطالعه زیاد به این نتیجه رسیدم که

برخلاف آنچه شایعه، انگلیس بهتر از آلمان، کتابخونه‌هاش مجهزتره. ویزیتور با سر اشاره کرد و گفت: «اونم قابل مطالعه‌ست.» همه سر برگرداندند و چند میهمان را که تازه آمده بودند، نگاه کردند. چهارتن بودند: دو ایرانی و دو امریکایی. ایرانی‌ها لاغر و قلمی بودند و امریکایی‌ها گنده و پروار.

آمباسادور پرسید: «این جونوراوا از کدوم باغ وحش به‌تور زدی؟» صاحب‌خانه گفت: «اینا قوم و خویشی دوری با زنم دارن. اون دو تا خواهر برادرن. دختر پرواره، زن پسرمت، نره‌خرم، شوهر دختره. قصه‌شونم مفصل و بامزه‌س. خلاصه‌ش این که خواهر برادره میرن امریکا، مثلاً واسه درس خوندن. بعد از یکی دوسال، پسره‌زن امریکایی می‌گیره و از اونجا که نه حال درس خوندن داشته، نه کون و پیزی کار کردن، برمی‌گرده ایران. حالا راحت و آسوده به‌خرج پدر زندگی می‌کنه و یه پاش ایرونه، یه پاش امریکا. خواهره که نمی‌خواسته یا نمی‌تونسته اونجا بمونه، بعد از اومدن برادره برمی‌گرده ایران. امریکا رفتنش فقط این خاصیت رو داشت که تونست اینجا با چندتا امریکایی آشنا بشه. خانم بعد از مدتی سبک سنگین کردن و چنددفعه تغییر عقیده دادن، عاقبت اون شاخ شمشادی رو که می‌بینن به‌عنوان شوهر انتخاب کرد.»

ویزیتور گفت: «اون که درخت چناره، نه شاخ شمشاد.»

— هرچی هست که خانم خیلی حسرتشو داشت. خیلی دلش می‌خواست شوهرش امریکایی باشه، بخصوص بعد از این که برادرش زن امریکایی گرفته بود.

— حالا مرد ک چکاره‌ست؟

— تو کار نفته.

— راستی! یعنی چاهی چیزی داره یا سهامدار کمپانی‌های نفتیه؟

— نه بابا، چه دل خوشی داری! صاف و ساده، حفاره. کار سختی داره. هفته هفته میره دریا، رو سکوی شناور. بد پول نمی‌گیره، اما حسابی‌ام جون می‌کنه.

— این تحفه چی بوده که دهن دختره رو آب انداخته؟
— به! اختیار دارین. اولاً امریکاییه. ثانیاً دختره دلش به این خوشه که پدر مادرش هر جا میشینن، مردک رو مهندس نفت معرفی می‌کنن.

— اما دختر امریکاییه، حسابی قابل مطالعه‌ست!
— منم که مرض ندارم دعوتشون می‌کنم. قصد مطالعه دارم. خیال دارم زبانمو تقویت کنم. انگلیسی بخونم.
— زنت بو بیره، پوست از سرت می‌کنه.
— خوییش اینه که خودش دعوتشون می‌کنه. خوشش میاد مهمون امریکایی داشته باشه. این روزا امریکایا نمک هر مجلسند.
— عجب کتاب پر برکتی‌ام هست. هر چی مطالعه کنی، تموم نمیشه!

دکتر پرسید: «حالا پسره سوادش به مطالعه همچین کتابی قدمیده؟»

— اشکالی نداره، ما که سوادمون بیشتره، مطالعه می‌کنیم، بعد ما حاصلش رو براش تعریف می‌کنیم.

هر چهار میهمان، نرسیده رفته بودند کنار میز مشروب. مردها برای خود ویسکی ریختند و برای زن‌ها ودکا با پیسی. زن امریکایی گیلانش را تا ته سرکشید و یکی دیگه ریخت. شوهر زیر چشمی نگاهش کرد و آهسته به انگلیسی گفت: «باز مست می‌کنی، حالت بد میشه.»

زن خنده‌ای کرد و گفت: «من؟!؟»

بعد خنده دیگری کرد و گفت: «مهم نیست.»

صاحبخانه که به سالن آمد، با طوفانی از خنده استقبال شد. صورتکی گذاشته بود که چهره‌اش را حسایی تغییر داده و مضحک کرده بود. سر طاس طاس بود، تنها کناره‌هایش کمی موی سرخ و زوزی داشت. عینک گرد دور مشکی‌ای چشم را می‌پوشاند و از زیر آن دماغ سرخ رنگ بزرگی بیرون زده بود.

ابتدا مردها یکی یکی صورتک را به چهره گذاشتند. هر کدام با هیכלی که داشتند و لباسی که پوشیده بودند، با گذاشتن صورتک، به نوعی مضحک می‌شدند و با اداهایی که درمی‌آوردند، دیگران را می‌خندانند. بعد نوبت زن‌ها شد. زن‌ها با لباس‌های شیک و پرزرق و برق‌شان، با یقه‌های باز و دامن‌های کوتاه‌شان، با صورتک مضحک‌تر می‌شدند. زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد و خود را لوس می‌کرد، گفت: «حالا من، حالا من!»

بعد خود را در آینه نگاه کرد و گفت: «وا، چه بامزه‌س!»
بعد صورتک را به چهره زن امریکایی که دیگر لول لول شده بود، گذاشتند. زن بی‌آن که خود را در آینه نگاه کند، شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن. دیگران دست می‌زدند و می‌خندیدند. صاحبخانه با لحن اعلام کنندگان برنامه‌ها، گفت: «خانم‌ها، آقایان، حالا رقاصه شهر امریکایی، بهترین رقص‌های ایرانی و عربی را به شما عرضه خواهد کرد.»

ورفت و نوار «بابا کرم» را گذاشت.

کنار رادیوگرام بزرگ و مجلل و گرانبهایی که ضبط صوت هم داشت، نوارهای کاست درهم و برهم ریخته بودند.

ویزیتورنگاهی کرد و گفت: «ناکس عجب رادیوگرامی داره!»
آمباسادور که معلوم نبود از شلوغی کلافه است یا از چیزی یا

کسی دلخوری دارد، گفت: «آره، اون روز و روزگارا، یادش به خیر، همگی یه گرام ارزون قیمت قسطی گیر می آوردیم، باهاش بتهوون و برامس گوش می کردیم، حالا هرکدوم یه رادیوگرام مبله داریم، باهاش نوش آفرین و لیلافروهر گوش می کنیم. به این میگن واترکیدن!» صدای «بابا کرم» که بلند شد، زن کفش ها را در آورد و بازوها را بالا برد و باسن را جنباند و غمزه آمد. و در همان حال، با لحن خارجی هایی که فارسی حرف می زنند، می خواند: «بابا کرم، دوستت دارم.» ویزیتور گفت: «نا کس، عجب خوب می رقصه!»

دکتر گفت: «جون میده واسه مطالعه، وقت مطالعه یه چیزی دستگیر آدم میشه.»

«بابا کرم» که تمام شد، رنگ عربی گذاشتند. و زن امریکایی شروع کرد به تکان تکان دادن شکمش. اما از آنجا که هم خوب بلد نبود عربی برقصه و هم از نفس افتاده بود، کنار کشید و خود را به میز مشروب رساند تا گلوئی تازه کند.

صاحبخانه زن زیبای باریک اندامی را بلند کرد و گفت: «این عربی معرکه می رقصه، محشر می رقصه.»

زن ابتدا کمی ناز کرد، بعد گفت: «آخه بدمصوب لامروت، اقلا یه چوبی، عصایی، چیزی بده دستم، این جور خشک و خالی که نمیشه.» — جلو مردم خوب نیست بدم دست، تو برقص، بعد دوتایی میریم یه گوشه ای، عصا را میدم دستت.

صدای خنده بلند شد. اما زن بی درنگ گفت: «اوا، به همین زودی عصا شده؟! متأسفم، واقعاً متأسفم!»

این بار، صدای خنده بلندتر و شدیدتر بود. صاحبخانه رفت و چتری که در جلدش بود، آورد. زن آن را، مثل چوبی که رقاصه ها به دست می گیرند، بالای سر گرفت و شروع کرد به رقصیدن و خندیدن و

عشوه کردن و غمزه آمدن. کمی بعد، صاحبخانه زنان دیگر را هم برای رقص بلند کرد. مردها هم شروع کردند و پس از مدتی، همه می رقصیدند. دختری توی سالن آمد و لحظه ای حیران ایستاد و به شلوغی چشم دوخت. دکتر چشمش که به او افتاد، گفت: «ا، این اینجا چکار می کنه؟»

و جلو رفت: «سلام، تو کجا، اینجا کجا؟»
دختر خندید، خنده گرمی که تمام چهره زیبایش را روشن کرد،
و گفت: «سلام، خوبی؟ من دیشب اومدم.»
— محبت های انگلیست یادم نمیره. از دیدنت خیلی خوشحال شدم، خیلی.

— زنت کجاست؟
— همین جاهاست، مثل همیشه داره هم دیگرونو می سازه، هم خودشو. می دونی که اون ساقی بالفطره است! خب، تو چی می خوری؟
— ودکا.
— با چی؟
— با آب.
— آب یا سون آپ یا سودا؟
— آب.
— یخ هم می خوای؟
— نه، آب خالی.
— بابا تو دیگه چه موجودی هستی! دختره پاک انگلیسی شده!
دکتر رفت و «ودکا با آب» دختر را با یک «ودکا — سون آپ» برای خود، آورد.

ودکا را که نوشیدند، دکتر وینستون تعارف کرد. دختر گفت:
«من از اینا می کشم، بیا تو هم از این بکش.»

و از کیفش «روتمن» درآورد.

— گفتم که پاک انگلیسی شده‌ای. خب، حالا کجا کار می‌کنی.
— تو شرکت نفت.

— تو که توی شرکت انگلیسی کار می‌کردی.

— ول کردم، انگلیسا چس‌خور بودن، با این وضع افتضاح اقتصادی‌شون، چس‌خورترم شده‌ن. کار کردن با ایرونیاً واقعاً سخته، غیر قابل‌تحمّل، میدونی که، ولی خب، خوب پول میدن، حسابی ریخت و پاش می‌کنن، تعطیلاتشم بد نیست.

صاحبخانه جلو آمد و گفت: «سلام، چطوری، هنوز شوهرموه‌ری به‌تور نزدی؟»

— نه بابا، شوهر کجاست!

— ناراحت نباش، صبر کن، عاقبت خودم می‌گیرم.

دکتر گفت: «مگه سگی که می‌خوای بگیریش؟»

هر سه خندیدند و صاحبخانه چیزی را که در دست داشت، به دختر نشان داد. ظاهراً یک جعبه ورق بود و یکی از ورق‌ها را هم روی جعبه چسبانده بودند. عکس زن لخت بود.

— اینو می‌بینی. به این می‌گن ورق‌های سکسی، این نمونه‌شه. جنس بهتر داخل مغازه‌ست. تشریف بیارید و تماشا کنید.

بعد جعبه را جلو دختر گرفت. دختر بی‌خیال دست دراز کرد تا ورق‌ها را بیرون بکشد. اما یکباره لرزید و دستش را عقب کشید. گفت: «وا، خدا ذلیلت‌کنه. برق دستمو گرفت.»

صاحبخانه از ته دل می‌خندید. دیگران هم که متوجه شده بودند، می‌خندیدند. صاحبخانه چشمکی زد و گفت: «صداشو در نیارین.» و سراغ زن دیگری رفت.

چند لحظه بعد، زن جیغ بلندی کشید و مرد را دنبال کرد:

«حالا پدرتو در میارم. الان دستامو می‌مالم روشیشه‌های عینکت.»
زن یکی از شیشه‌ها را دست مالید. مرد دست‌های سفید و تپل
زن را از ساعد چسبید و فشار داد. زن تقلا می‌کرد و پیچ و تاب
می‌خورد و می‌خواست خود را خلاص کند. و مرد، به بهانه این که
نگذارد به شیشه‌های عینک دست بزند، رهایش نمی‌کرد.

و دیگران گرم تماشای این صحنه بودند و می‌خندیدند.
مرد می‌گفت: «بین، شوخی ناموسی نداریم، به هر کجام می‌خواهی
دست بزنی، به هرچی نابدترم دست بزنی، به شیشه عینکم دست نزن.
سخت‌ترین کارا تو این دنیا واسه من پاک کردن شیشه عینکه.»
— منم واسه همین می‌خوام کثیفش کنم. نقطه ضعف تو گیر آورده‌م.
— من نقطه ضعف زیاد دارم، نقطه ضعف بزرگتر از اینم دارم.
حالا تو چرا همین یکی رو چسبیدی؟!؟

عاقبت، از همدیگر جدا شدند و با ورق‌های لرزاننده، سراغ
میهمان دیگری رفتند.

اکنون دیگر همه می‌رقصیدند. زن‌ها و مردها، جوان‌ها و
جوان‌ترها، و بچه‌ها. بچه زیر دست و پا وول می‌زد.
آهنگ‌های ایرانی و خارجی را پی‌درپی می‌گذاشتند. از آهنگ‌های
تند شروع کردند، اما هر چه جلوتر می‌رفتند، آهنگ‌ها ملایم‌تر می‌شد.
در آخر، فقط تانگوهای آرام می‌گذاشتند و چراغ‌ها را خاموش می‌کردند
و درهم فرو می‌رفتند و به دیگران تنه می‌زدند.

*

در فاصله بین دو رقص، زن دکتر به او نزدیک شد و گفت: «شریک
رقص خوشگلی گیر آوردی!»

— چه کنیم دیگه، تو که میدونی من خوشگل پسندم.

— خوبم تر و خشک‌ش می‌کنی.

— حسودیت میشه؟

— نه، ولی جلو مردم، برای حفظ ظاهرم شده، یه دفه با من نرقصیدی.

— آخه دیدم محو و مجذوب اون نره خر امریکایی شدی، نخواستم مزاحم بشم.

— حالا تو حسودیت میشه.

— نه، ولی وقتی آدم همه‌ش تو بغل یکی باشه، جلب توجه می‌کنه.

— می‌خواستی چکار کنم؟ بشینم و تو و خوشگل خانومتو تماشا کنم؟

— خانم جون، میشه تیارت خونوادگی رو بذاریم واسه تو خونه؟ مرگ من امشبو دست‌وردار. نوکرتم.
زن باکینه‌ای آشکار، شوهر را نگاه کرد. و مرد، پشت به او کرد و نزد دوستان رفت.

دوستان قدیم که حالا هفت هشت تن شده بودند، گرم خنده و شوخی و گفت و گو بودند:

— راستی رفتنت چی شد؟

— راستش رو بخوای، قاره یه بورس دوساله به ما بدن. منتظرم بورس درست‌شه، قطعی شه، هرچی دارم و ندارم، بفروشم، دست زن و بچه رو بگیرم و از این خراب شده برم. دوسال که تموم شد، اگه دیدم می‌تونم بمونم، راحت، ناراحتی و گرفتاری ندارم، محض اطمینان تقاضای یکی دوسال مرخصی بدون حقوق می‌کنم. در این مدت دیگه راه و چاه رو حسابی یادگرفته‌م. سرگرم یه کسب و کاری میشم. اگه دیدم

صرف می‌کنه و می‌تونم ادامه بدم، تقاضای بازنشستگی می‌کنم، آگه نه، دیدم اهلش نیسم و باز دل صاب‌مردم هوای دودگازوئیل و نون سنگک و دیزی آبگوشت و عرق کیشمیش کرده، برمی‌گردم به همین خراب شده و باز روزازنو، روزی از نو. خب، کار تو چی شد؟

— والله دست از سرِ ما ورنمی‌دارن. با بازنشستگی موافقت نمی‌کنن. وگرنه منم برنامه‌م تقریباً مثل برنامه‌ تو بود. حالا خیال دارم هر چند ماه که بدن، مرخصی بگیرم و برم. هرچی باشه، کاجی به از هیچی.

— عجیبه، همه دارن میرن. هرکی رو نگاه می‌کنی یا داره میره یا خیال رفتن داره.

— بایدم برن. این خراب شده که جای زندگی نیست. نه گوشت پیدا میشه، نه مرغ، نه تخم‌مرغ، نه سیب‌زمینی، نه پیاز، نه خیابون خلوت که توش رانندگی کنی، نه یه وجب جای خالی که اتوموبیلتو پارک کنی. با این وضع، بایدم همه برن.

— به این میگن فرار مغزها.

— نه جونم، به این میگن فرار شکم‌ها!

— آی، آق معلم صداش دراومد!

— نه بابا، این پیش‌درآمدش بود، باش تا صبح دولتش بدمد!

— این آق معلم‌مام فیلمیه. نمیگه، نمیگه، وقتی‌ام به حرف بیفته

دیگه شمر جلودارش نیست.

— آخه تا حالا سرش به‌آخور بند بود که حرف نمی‌زد.

— مثل مطربای قدیم می‌مونه، اول خودشو خوب می‌سازه، بعد

برنامه اجرا می‌کنه.

آن‌که به‌شوخی «آق معلم» صداش می‌کردند و از وقتی که آمده بود، تا حال، از کنار میز مشروب تکان نخورده بود، در روزگار

جوانی، که هر یک از دوستان به دانشکده‌ای رفته بودند، به دانش‌سرا رفته بود و بعد معلم شده بود. می‌گفت که به این کار علاقه دارد، چون کار زنده‌ای است. می‌گفت که از دفتر و دستک اداره بیزار است. شاید هم وضع بد مالی خانوادگی در تصمیم او بی‌تأثیر نبود. هر چه بود، پانزده سال با علاقه معلمی کرده بود. وضع مالی‌اش به‌خوبی هیچ‌یک از دوستان نبود و سرگرمی عمده‌اش، خانه‌ماندن و کتاب خواندن بود. زن و بچه‌دار که شد، وضع مالی‌اش باز هم بدتر شد. و او ناچار شد برای به‌دست آوردن پول بیشتر، هفته‌ای چهل ساعت درس بدهد. تعطیلات نوروز و تابستان را هم در کلاس‌های تجدیدی و تقویتی و کلاس‌های کنکور درس می‌داد.

بعد یکباره حوصله‌اش سر رفته بود و یک تابستان این و آن را دیده بود و واسطه کرده بود تا به اداره منتقل شود. به دوستان می‌گفت: «کم کم دارم ضبط‌صوت می‌شم.»

لبخندی می‌زد و می‌افزود: «از وقتی که تله‌ویزیون تو این مملکت اومده، این تخم‌سگا دیگه به‌ما احتیاجی ندارن.»

خود را به یکی از اداره‌ها منتقل کرد که نام‌های دهن پرکن دارند، اما کاری که کار باشد نمی‌کنند: «اداره مطالعه و سنجش مقاطع آموزشی کشور» یا «اداره نوآوری در آموزش نوسوادان بزرگسال». یک‌ماه که گذشت، تازه فهمید در این پانزده سال معلمی، با حقوق چندرغاز، چه کلاهی به سرش رفته است. علاوه بر حقوق و پاداش و اضافه کار مقطوع و حق فنی و عیدی، اگر گزارشی تهیه یا ترجمه یا تصحیح می‌کرد، پول خوبی از بودجه‌ای که سازمان برنامه به تحقیقات و مطالعات اختصاص داده بود، نصیبش می‌شد. کافی بود فقط ماهی یک‌گزارش تهیه کند. و چون کسی درباره کم و کیف و خوبی و بدی گزارش‌ها اظهار نظر نمی‌کرد، فقط تهیه یا ترجمه گزارش مهم بود نه

کیفیت آن.

کار اصلی او تصحیح گزارش‌هایی بود که دیگران ترجمه می‌کردند، آن هم با چه شتاب و ولعی. و او باید سر فرصت این گزارش‌ها را به‌صورتی درآورد که دست کم بشود خواندش. — اگر کسی بود که آن‌ها را بخواند.

کارش حداکثر روزی یکی دو ساعت وقت می‌گرفت، بعد بیکار بیکار بود. و همین بیکاری، بعد از یکی دومه، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. روزهای اول، کتاب با خود می‌برد که بخواند، امانی توانست. در اتاق، جز او، دوسه‌تن دیگر هم بودند و مدام حرف می‌زدند، از صبح تا عصر حرف می‌زدند و او هم خواه‌ناخواه به‌گفت و‌گوهاشان کشیده می‌شد.

حوصله‌اش که سر می‌رفت، بلند می‌شد و به‌اتاق‌های دیگر می‌رفت و با همکاران خوش و بش می‌کرد و اینجا چای یا قهوه‌ای می‌نوشید و آنجا سیگاری دود می‌کرد و باز به‌قفس برمی‌گشت. — اسم اتاق خود را گذاشته بود قفس. —

غرغرو شده بود. مدام غر می‌زد و ایراد می‌گرفت و مسخره می‌کرد. دوستان را که می‌دید شکوه و شکایت می‌کرد. طوری که انگار مشورت می‌کند، انگار ازشان راهنمایی می‌خواهد که چطور زودتر و بهتر می‌تواند در را باز کند و از قفس بگریزد. اما سر ماه که چک می‌کشید یا دوسه چک ریز و درشت، بابت کارهای گوناگون، به‌دستش می‌رسید، ته دلش یک‌جور خوشی و رضایت احساس می‌کرد. یک‌بار که زیاد آه و ناله کرده بود، آம்பاسادور به‌او گفته بود: «من با حرفات موافق نیستم، این روزا با چندرقاز معلمی همیشه زندگی کرد، اما اگه از کار اداره خوشت نیاد، تا زوده ولش کن و برگرد سر کلاس و مدرسه‌ت. دل‌کندن از یکی دوهزارتومن آسون‌تره، بعد

که شد هفت هشت ده تومن، کار دشوار میشه، غیرممکن میشه.»
 اما آق معلم آن قدر این دست و آن دست کرد و پول را در یک
 کفه و رضایت خاطر را در کفه دیگر گذاشت و سبک سنگین کرد تا
 کشش پول، که هر چند ماه یک بار هم بر آن افزوده می شد، با نیروی
 عادت، دست به دست هم دادند و اراده ضعیف او را به کلی درهم
 شکستند و ته مانده های آن را هم در الکل حل کردند، با الکل شستند.
 حالا دیوانه وار می نوشید، شب و روز می نوشید.
 آق معلم باز به لاک سکوتش بازگشته بود. گفت وگو، اما، ادامه
 داشت.

— خب، دکتر، تو چکار می کنی؟

— هیچی، صبح تا شب سگ دو می زنم. صبح اداره، ظهر یواشکی
 قاچاق می شم و دوسه ساعتی میرم شرکت، بعد دوباره برمی گردم اداره،
 تا ساعت پنج و شیش. بعد دوباره میرم شرکت تا، خدا میدونه دیگه،
 کی: نه، ده، یازده شب. مارشال، تو چکار می کنی؟ تو که مثل ما
 نیستی، راحتی.

دوستی که چنین نامیده می شد، از جوانی علاقه دیوانه واری
 به «مارشال رومل» و جنگ ها و ماجراهای او داشت. هر چه مقاله و
 کتاب درباره او منتشر می شد، می خواند و هر فیلمی که درباره او به
 نمایش می گذاشتند، می رفت. برای همین، دوستان، به شوخی، او را
 «مارشال رومل» و «شغال صحرا» (به جای رویاه صحرا) می نامیدند.

— قربونت برم، فدات بشم، راحتی من الانه که پیش شام و
 دارم یه لیوان عرق می خورم. چه راحتی ای؟ این که زندگی نیست ما
 داریم. دور از جون شما، زندگی سگه. صبح کار، عصر کار، شب کار.
 کار ما که مثل کار شماها حساب کتاب نداره. یه وقت دیدی تانصف
 شبم نگهت داشتند. جرأت نداری حرف بزنی. این کارویکن، چشم،

اون کارو بکن، چشم، بیا برو زابل، چشم، بیابرو خاش، چشم. آخه این چه زندگیه؟ زودترم که سقط نمی‌شیم، راحت‌شیم.

— بابا، مارشال، این چه حرفیه می‌زنی، خدا نکنه، تو هنوز جوونی، تو این دنیا کارها داری، باید با هم عرق‌ها بخوریم، کتاب‌ها مطالعه کنیم!

— قربونت برم، فدات بشم، به‌خدا تنها دلخوشی من تو این دنیا همین چندتا دوست یکرنگه که دارم، با همین عرق. به‌جان خودم، به‌جان خودت، به‌جان همه‌مون، اگه فکر بچه‌هارو نمی‌کردم، اگه واسه بچه‌ها ناراحت نبودم، آرزوم این بود که سقط شم برم بهشت‌زهره. — مارشال‌جان، ریدی! من دستتو خوندم. تو دلت لک‌زده

واسه یه‌گرید grade مفت و مجانی. بفرما!
و به‌جای آن، چیز دیگری پیشنهاد کرد.

مارشال عرقش را تا ته سرکشید و دهنش را به‌صدا درآورد و به‌جوانی که از کنارش رد می‌شد، گفت: «قربونت برم، ایشالا فدات بشم، یه چیکه عرق بریز این تو، سون‌آپم بریز قربون دستت، یخم بنداز تصدقت بشم، عرقش زیاد باشه، سون‌آپش کم. ایشالا خودم میام تو عروسیت به‌مردم عرق میدم.»

بعد روکرد به‌دوستان و گفت: «نه جان شماها، هیچ همچی چیزی نیست. گریدو می‌خوام واسه سر قبر بابام؟ آخه وقتی دلخوشی نیست، گرید به‌چه درد می‌خوره؟ خب اومدیم و زنده موندیم، ورق که برگرده، اول همه یقه‌مارو می‌گیرن و میگن: ای مادر قجبه‌فلان فلان شده، از ریختن معلومه از اون مادر به خطاهایی. بعدشم می‌فرستن مون لای دست بابای مرحوم مون.»

— مارشال‌جان، مجدداً ریدی! یعنی تو انقدر مهمی؟

— نه جان تو، مهم چیه. اگه مهم بودم که یا در می‌رفتم، یا

یک در یک از این روبه اون رومی شدم. همیشه این فقیر بیچاره‌هان که آخر سر میشن چوب هر دوسرگهی.

— بمیرم برای بیچارگیت!

— بابا ول کنین این حرفارو،... خوار دنیا، به تخت، هرچی

میشه بشه.

مارشال که چاق بود و گرچه سنش زیاد نبود، سرش طاس طاس بود و از حرارت الکل سر و صورتش سرخ شده بود و برق می‌زد، این راگفت و شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن و خواندن:

من اینارو به قیمت جون خریده‌م

خیال نکن که من بادمجون خریده‌م.

دیگران هم می‌خندیدند و می‌رقصیدند و کف می‌زدند و می‌خواندند و با او همراهی می‌کردند.

صاحبخانه پرسید: «مارشال، حب اژدها اثر کرد؟»

مارشال همان‌طور که می‌رقصید، گل از گلش شکفت و گفت:

«اثر کرد، چه جورم اثر کرد، چنان دستگاه روبه کار انداخت که صاحب مرده، خیال نداشت از کار بیفته!»

آق معلم پرسید: «حب اژدها چیه؟»

— یه چیزیه به درشتی فندق، به سیاهی مرکب.

— منظورم اینه که به چه دردی می‌خوره.

— هان، این شد سؤال، به درد آدمایی می‌خوره که از بس

مطالعه می‌کنن، چشم‌شون ضعیف میشه. آخه مارشال این اواخر بدجوری چشمش ضعیف شده بود. بیچاره پاک از مطالعه افتاده بود. مهندس از ژاپن که برگشت، چندتا حب اژدها براش آورد. سوی چشمش چنان زیاد شد که نگو. کتاب را می‌گذاشتی اون و راتاق، اون از این ور اتاق مطالعه‌ش می‌کرد.

مارشال قیافه حق به‌جانبی گرفت و گفت: «نه‌جان تو، زیاد مطالعه نمی‌کنم.»

— اگه نکنی که زنت خونه رو روست خراب می‌کنه!

مارشال خوب که رقصید و از نفس افتاد، ایستاد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی سرخ و سرطاسش نشسته بود. روکرد به‌خانم صاحبخانه: «خانوم‌جون، قربون اون دستت، فدای شکل ماهت بشم، یه‌دستمال تمیز وردار، خیس‌کن، بعد خوب بچلون، بده من، تصدقت بشم، پیش‌مرگت بشم.»

دستمال را که گرفت، گفت: «فدات بشم، قربونت برم، من‌تورو خیلی دوست دارم‌آ، خودت می‌دونی؟ بیا اون پیشونی ماهتو ببوسم. خب، بچه‌هاتم که او‌مدن. خیالت راحت شد.»

زن گفت: «اولین حرفی که پروانه زد، می‌دونی چی بود؟ خودشو انداخت تو بغلم و با بغض گفت: مامان، من دیگه بر نمی‌گردم انگلیس، می‌خوام پیشت بمونم.»

مارشال، با احساسات غلیظ و شدید آدم‌های مست، چهره را درهم کشید و با هر دو دست سر خود را چسبید و گفت: «وای، وای، جیگرم کباب شد. آخه جان من، عزیز من، این چه ظلمیه که در حق بچه‌هاتون می‌کنین.»

زن گفت: «نه من حوصله بچه‌داری دارم نه باباش. این جوری برای همه بهتره.»

و برای این که گرفتار موعظه مستانه او نشود، برگشت و رفت. مارشال با دستمال خیس، دانه‌های درشت عرق را از سر و پیشانی می‌سترد. آق معلم که چشمش به‌سرطاس او افتاد، خواند:

سرش بی‌م‌وولیکن دلپذیرست

خدا مرگم دهد، این وصف... است!

همه زدند زیر خنده. ویزیتور گفت: «مارشال جان، ریدی!»

مارشال با لحن مظلومانه‌ای گفت: «باشه، باشه، ماکه بدبختیم، فلاکت زده‌ایم، بیچاره‌ایم، از همه می‌کشیم، بذار از شمام بکشیم.»

— قریون اون مظلومی و بیچارگیت برم!

— بیا، واسه این که از دلت دریارم، رفتم برات عرق آوردم.

— چی گذاشته بودی تو دلش که می‌خوای دریاری؟

صدای یکی دیگر از دوستان بلند شد که می‌گفت: «گیلاس خودم را به سلامتی دوستان می‌خورم.»

چون مشروب نمی‌خورد، همه با تعجب سر برگرداندند. مرد، از ظرف میوه، گیلاسی برداشته بود و بالا گرفته بود.

همه خندیدند. صاحبخانه هم که داشت می‌خندید، گفت:

«ورپیری با این بیمزه‌بازیات! هنوز شیش‌ماهت تموم نشده؟»

مارشال پرسید: «شیش‌ماه چیه؟»

— این معده‌ش داغونه، جلوشکم کاردخورده‌شم نمی‌تونه بگیره، شیش‌ماه عرق می‌خوره، دم‌مرگ که می‌رسه، شیش‌ماه توبه می‌کنه و روزه می‌گیره. حالا در حال روزمست.

ویزیتور فریاد زد: «یا ابوالفضل! به‌دادم برس! باز تقویم کذایی شو درآورد!»

مرد، که می‌خندید، تقویم به‌دست، میان مردان که کنار میز ایستاده بودند و زن‌ها که نشسته بودند، جاگرفت و پرسید: «راستی قضیه اون یاروروشنیدین؟ یه‌مردی رفت خونه، دید بعله، یه‌نره‌خری با زنش مشغوله، گفت: بدبخت بینوا، من مجبورم، تو چرا؟!»

همه زدند زیر خنده. یکی از زن‌ها گفت: «آره جون خودتون، مجبورین؟ پس چرا همیشه التماس می‌کنین؟»

آمباسادور گفت: «والله من مجبورم اداره‌برم، از اداره رفتم هیچ

خوشم نمیاد، در عین حال همیشه به رئیس‌مون التماس می‌کنم که کاری به من بده، منو در اختیار کارگزینی نذاره!»
مردها به شدت خندیدند.

زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد، گفت: «وا، مجبورین؟ خیلی ام دلتون بخواد.»

دوسه تن یکصدا گفتند: «دلمون می‌خواد، به خدادلمون می‌خواد!»
زن سرخ شد و گفت: «وا، چه پررو!»

زن دیگر گفت: «اون قربون صدقه‌های اوایل یادتون بیاد.»
آمباسادور با خنده گفت: «قربون شکل ماهت، اون مال همون اوایل بود. هر راهی را پایانی است و هر دردی را درمانی.»

آق معلم با لحن کتابی گفت: «یکی از نویسندگان می‌گوید: و چنین بود که عشق برای همیشه پایدار ماند، میان دوتن که ازدواج کرده بودند... البته نه با هم!»

خنده‌ها که فروکش کرد، مارشال به زن‌ها گفت: «اینارو ولشون کنین، اینا نفهمن، بی‌شعورن، خودم نوکر همه شما خوشگلام، خودم نوکری همه تونو می‌کنم...»

ویزیتور گفت: «نمی‌دونستیم یه اسمشم نوکریه!»
دکتر گفت: «مخصوصاً با حب‌اژدهایی که تازگیا خورده!»
میان صداهاى خنده، باز صدای مرد تقویم به دست بلند شد:
«یه روز یه انگلیسیه میره زورخونه، می‌بینه یکی از باستانی کارا داره شنامیره، انگلیسیه برمی‌گرده به ورزشگاه میگه:

«She has gone!»

مردها و چندتا از زن‌ها خندیدند. زن‌های دیگر، هاج و واج مردها را نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: «یعنی چی؟»
دکتر گفت: «بی‌استعداد. یعنیش معلومه. یعنی: دختره رفته.»

زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد، گفت: «وا، دختر چیه؟
دختری تو کار نبود!»

ویزیتور گفت: «بابا تودیگه چه خنگی هستی! انگلیسیه خیال
کرده ورزشکاره داشته مطالعه می‌کرده، حالام که طرف رفته، بازداره
به مطالعه‌ش ادامه میده.»

زن گفت: «آهان!»

و بعد از لحظه‌ای، گفت: «وا، چه بیمزه!»

دکتر گفت: «ساعت خواب!»

صاحبخانه به مرد تقویم به‌دست، گفت: «راستی بین چهارشنبه
تعطیله، با پنج‌شنبه جمعه جورش کنیم، یه شمالی با هم بریم.»
مرد تقویم را باز کرد و ورق زد و نگاهی کرد و گفت: «اگه
گفتین فرق کاپوت و چترنجات چیه؟»
همه به‌خنده افتادند. ویزیتور گفت: «بابا، بسه دیگه، خفه‌مون
کردی با این تقویمت.»

مرد گفت: «من تقویمو آوردم که مثلاً چارتا جوک دست اول
از شماها بشنوم، یادداشت کنم. عجب آدمای بی‌خیر و برکتی هستین!»

*

دکتر گفت: «اونارو نگاه کن!»

آن سوی مجلس، زنی گیلان در دست کنار مردی ایستاده بود.
زن جوان بود و بسیار زیبا، باریک و بلند، و پیراهنی قشنگ و چشم‌گیر
و گرانبها پوشیده بود که از پشت تا کمر باز بود و از جلوی نیمه ازسینه‌های
او را نشان می‌داد و همه بازوها و شانه را. و تنها یک نوار باریک
که پشت‌گردنش‌گره خورده بود، پیراهن را به تنش نگه می‌داشت.
بلندبلند حرف می‌زد، و خنده‌های پر سر و صدایی می‌کرد. عروسکی

بود. اما زیبایی‌اش، زیبایی مردهٔ عروسکی نبود. زنده بود. چشم‌های سیاه و درخشانش می‌خندید، دهانش به لب‌خند دلپذیری گشوده می‌شد که تمام چهره را روشن می‌کرد. و سخن‌گفتنش با عشوه و اطواری همراه بود که شنونده را — اگر از آن شنوندگانی بود که او داشت — داغ می‌کرد. چرا که هنگام سخن‌گفتن، به اندامش پیچ و تاب می‌داد. زیبایی و لوندی‌اش، به زیبایی و لوندی یک روسپی متشخص تازه کار بسیارگران می‌مانست.

جوانی که کنارش ایستاده بود، خوش‌اندام و خوش‌قیافه بود. چهره را پاک تراشیده بود، اما موهای سرش گوش‌ها را پوشانده بود و از پشت تا گردن پایین آمده بود. پیراهن صورتی راه‌راهی پوشیده بود و کت و شلواری به تن داشت با چهارخانه‌های درشت. و کراواتی که بسته بود، چنان پهن بود که با آن می‌شد پیراهنی برای خانم دوخت، نظیر آنچه به تن داشت. چهرهٔ جوان، آمیخته‌ای از بلاهت و غرور و اعتماد به نفس را نشان می‌داد. غرور و اعتماد به نفسی که نه از دانایی، بل از بی‌خبری مایه می‌گرفت.

— اونا رو نگاه کن!

آمباسادور سر تکان داد و با حسرتی پنهان و حسادت آشکار، گفت: «آره، دارم می‌بینم!»

— خوشگله، پدرسگ بدجوری خوشگله!

— همین خوشگلی کاراشو روبه راه کرده، شایدم کار دستش داده.

— می‌شناسیش؟

— آره، خوبم می‌شناسمش. خیلی جوون بود که شوهر کرد،

اونم چه شوهری! از هول حلیم افتاد تو دیگ! آخه خانم حشری تشریف دارند! شوهرش، برعکس خودش، یه گامبویی بود که نگو. تعجبم چطور خانم صدمه ندید. دور از جون شما، عین اینه که زیر جاده صاف کن خوابیده باشی! تازه مردک آمیخته‌ای بود از جاهل و ژيگولو.

بعد از چند سال و پس انداختن چندتا بچه، خانم از زندگی خانوادگی حوصله‌ش سر رفت و طلاق گرفت. بعد شد رفیقۀ شوهرش! یک‌سالی هم این‌جوری زندگی کردند تا مردک به‌خارج رفت و خانم دوباره شوهر کرد. شوهره حسابی خرپوله و خانم با خوشگلیش اونو به‌تور زده. حالا خانم سالی چندبار تنهایی میره خارج و هربار با عشق قدیمش تجدید عهده می‌کنه.

— عجب! شوهره چیزی نمیگه؟

— آخه میدونی، میگن شوهره فقط از زیبایی خانم حظ بصر می‌بره. دلش به‌این خوشه که زن خیلی خوشگلی داره و مرتب پز خوشگلی زنشومیده، اما نیروی لازم رونده که از جاده عفاف خارج بشه. میگن با زنش همزیستی مسالمت‌آمیز داره. گوش به‌فرمانه و پول لازم رو در اختیار خانم میگذاره. مزاحمش هم نمیشه. خانم هم جوان‌های خوش‌قیافه رو یکی پس از دیگری به‌تور میزنه. اون یارو که مثل دهاتی‌ها لباس پوشیده و قیافۀ برما مگوزید احمقانه‌ای داره، آخرین شکار خانمه.

— عجب! مردم چه شانس‌های خرکی‌ای میان!

آق معلم، با ظاهری خونسرد و جدی، گفت: «از این قرار، شوهره با فاسق‌های خانم شرکت سهامی درست کرده: پول از اون، دول از اونا!»

دوستان با خنده‌ای ناگهانی منفجر شدند. این حرف، که به‌عنوان شوخی بامزه‌ای حسابی گرفته بود و گل کرده بود، دهان به‌دهان چرخید تا به‌خود خانم رسید. صاحب‌خانه رفت و بی‌رودرواسی آن حرف را به‌خانم تحویل داد. زن جوان، انگار که لطیفۀ بامزه‌ای شنیده باشد، از خنده ریسه رفت و چنان که شگرد عشوه‌گری‌اش بود، سر را به‌یک‌سو خم کرد و بینی را چین داد و چشم‌ها را نیم‌بسته کرد و پیچ و تاب دلپذیر

و هوس انگیز همیشگی را به پیکرش داد.
و مرد جوان، تبسم بزرگوارانه‌ای بر لب آورد و سر را با غرور
بالا گرفت. هر چه باشد، این او بود که بخش مهم تر سرمایه را گذاشته بود.

*

مارشال گفت: «بچه‌ها، دارم خفه میشم، کلافه شده‌م. دارم کله‌پا
میشم. بیاین بریم پشت بوم هوایی بخوریم، نفسی بکشیم.»
مارشال بس که عرق خورده بود و عرق کرده بود، داشت دیوانه
می‌شد. هر کس جای او بود، تاکنون سه بار حالش خراب شده بود.
اما مارشال بیدی نبود که از این باده‌ها بلرزد. از آن کهنه کارها بود.
در فاصله عرق‌خوری‌ها، پیش از شام، با دکتر و ویزیتور و
یکی دو دوست محرم و قابل اعتماد دیگر، آهسته به یکی از اتاق‌های
دورافتاده رفته بود و در را از پشت بسته بود. بعد کیف کوچکی را که
از سر شب، توی کمد، پشت لباس‌ها، پنهان کرده بود، بیرون آورده بود
و از آن وافوری ظریف با انبری کوچک و قوطی‌ای پر از تریاک خارج
کرده بود.

دکتر پرسیده بود: «آتش از کجا میاری؟»
و مارشال که چشمانش با برق شادی و رضایت می‌درخشید،
گفته بود: «صبر کن، دانش پیشرفته امروز، تکنیک مدرن، همه کارها
را آسان کرده.»

بعد لحن کتابی‌اش دوباره خودمانی شده بود: «همه مشکل‌ها
حل شده، آسون شده، جز مشکل این دل صاحب‌مردۀ من که به هیچ‌چی
راضی نمیشه، خوش نمیشه، سر حال نمیاد، نمی‌دونم چه مرگشه.»
بعد قوطی دیگری را نشان داده بود: «اینو می‌بینی؟ با این
جثه کوچک، کارهای بزرگی از دستش ساخته‌ست.»

از توی جعبه، یک چیز فلزی چارگوش بیرون آورده بود و آن را از هم باز کرده بود. آن چیز، حالا یک اجاق ظریف کوچک ساده بود که دو پایه داشت و یک کف. مارشال اجاق را روی میز گذاشته و قرص های سفیدی از جعبه در آورده بود.

— اینارو می بینی؟ الکل جامده. معرکه ست. با این کوچکی یک حرارت و دوامی داره لامصب، که نگو. تمیز تمیزم هست، کثافت کاری اصلا نداره.

بعد مکعب های کوچک سیاهی را نشان داده بود و گفته بود: «اینم زغالش. صنعتی، مدرن، تمیز.»

قرص ها را روی اجاق چیده و کبریت زده بود. قرص ها با شعله آبی زیبایی می سوختند. مارشال یکی دوتا از زغال ها را روی قرص ها گذاشته بود و وافور را گرم کرده بود. همه تریاک سیری کشیده بودند و کارشان که تمام شده بود، بساط را جمع کرده بودند و نزد دیگران بازگشته بودند. و بازود کا یا ویسکی خورده بودند تا مارشال گیج و کلافه شده بود.

دوستان به بام رفتند. مارشال کت و کراوات را درآورد و یقه پیراهن را باز کرد و با پارچه های خیس که با خود آورده بود، سر و صورت و گردن را خنک کرد. بعد گفت: «نه، این جوری نمیشه، قربون دستت، اون در کولرو درآر.»

بام پوشیده از دود کش و کولر بود. ویزیتور یکی از دریچه ها را از جا درآورد. آبی که پیش از آن، روی دریچه می پاشید، حالا آزادانه بیرون می ریخت. مارشال سر را زیر آب گرفت و نفسی از سرلذت و آسودگی بیرون داد. ویزیتور داد زد: «مواظب باش! مواظب باش کولر کله تو ختنه نکنه!»

مارشال گفت: «مواظبم، هوای کار دستمه، دفعه اولم نیست که.»

بارها و بارها سر خود را زیر آب گرفت تا حالش جا آمد. بعد با دستمال سر و صورت و گردن را خشک کرد و گفت: «چاره‌ش همینه، فقط همین.»

دیگران داشتند حرف می‌زدند.

— مهندس، ما یه تیکه زمین داریم، بیا واسه ما بسازش.

— چقدر برایش در نظر گرفته‌ای؟

— پونصد ششصدتومن، یه کمی ام بیشتر شد، اشکالی نداره.

— معذرت می‌خوام، باید ببخشی، ما کارای کمتر از چند ملیون

نمی‌کنیم. یعنی برامون امکان نداره، وقت تلف کردنه، اما ببینم شاید آشنایی، چیزی پیدا کردم.

— بابا مهندس، تو هم کم کم داری جزو دم کلفت‌ها میشی آ.

— دم کلفت ندیدین که به من میگین دم کلفت. دم کلفت

اونه که خیالش تخت‌تخته، راحت راحته.

— بابا شرکت تو هم که خیلی عریض و طویله. باید خیالت

راحت باشه.

— نه جانم، راحتی خیال چیه، درسته الان شرکت ما یکی از

ده‌تا شرکت ساختمانی‌تاپ top این مملکته، جمع کردن شصت هفتادتا

مهندس تویه شرکت آسون نیست، ولی شرکت ما ساختمانیه، مهندس

مشاور که نیست. مهندس مشاور طرح می‌ده و پول می‌گیره. اونم چه پولی.

تازه شرکتای راه‌سازی‌ام وضع‌شون روبه‌راه‌تر از ماست. اونا فقط بادوسه

آیتم item سروکار دارن، ما بیچاره‌ها تو کارمون هزارتا آیتم هم بیشتر

هست، از سیمان و تیرآهن بگیر تا کلید و پریز. صبح تا شب باید با

هزارجور آدم کله‌خر زبون‌نفهم، سروکله بزنیم. بله قربون، به این

آسونیام نیست. کارما هزارجور ناراحتی خیال و دلهره و بدبختی داره.

— بابامهندس، تو دیگه چرا می‌نالی، تو چه مرگنه. خونه

شهرت که هست، ویلای دریاکنارت که هست، دماوند که باغ خریدی. آلباسا دورگفت: «از وقتی مهندس باغ خریده، ارادت من بهش دو برابر شده. جات خالی تا حالا چند دفعه رفتم باغش. حسایی خجالت مون داده.»

مهندس که خوشحال بود بحث از کار و پول و ثروت او منحرف شده، گفت: «به جان همه، اون باغ فقط به خاطر دوستان خریده‌م. برای این که بتونیم اقلاً یکی دوشب، یکی دوروز، بی سرخر دورهم جمع شیم و به یاد روزگار قدیم خوش باشیم. اون موقع ها چه زندگی راحت و خوشی داشتیم. پول هم نداشتیم. این پول پدرسگ چیه!»

دکتر گفت: «اگه از پول خوشت نیاد، بدهش من.»

مهندس این حرف را نشنیده گرفت و ادامه داد: «این که زندگی نشد. من چندماه چندماه زن و بچه رو نمی بینم. از شیراز نیامده، باید برم رضاییه، از رضاییه نیامده، مشهد، از مشهد نیامده، بندرعباس. خلاصه شدیم یهودی سرگردان.»

ویزیتور گفت: «از امریکا نیامده، باید بری ژاپن، از ژاپن نیامده باید بری اروپا.»

مارشال گفت: «بابا شمام که همه ش چس ناله می کنین.»

— خودت کم چس ناله می کنی؟

— من وضعم با شماها فرق داره. شماها کار خوب دارین، پول خوبی درمیارین، اختیارتونم دست خودتونه.

آق معلم که تا حال ساکت مانده بود، گفت: «صحبت پول نیست. مردم شور کارم ببرن. من که به سهم خودم، جای یه چیزی تو قلبم خالیه. این جای خالی رو نه با پول میشه پرکرد، نه با مزخرفات دیگه مثل خونه و باغ و از این حرفا. حالا این حرفو می زنم که نشه گفت: گربه دستش به گوشت نمی رسه، میگه بو میده. دستم به گوشت رسیده، حالا

کار نداریم گوشت بو میده یا بو نمیده، ولی باز راضی نیستم، خوش نیستم، چه جوری بگم، ته دلم خالیه، اون ته‌ته‌های قلبم مثل این که یه صدایی میگه: همه این‌ها پوچه، بی‌معنیه، چرنده، مزخرفه.»
ویزیتور گفت: «بحث کم کم جنبه فلسفی پیدا کرده! یا حضرت بودا!»

دکتر گفت: «شاید اون چیزی که کم داری ایمانه.»
بعد در حالی که یک دست را بر سینه نهاده بود و دست دیگر را دراز کرده بود، با لحن خطابی و احساساتی فریاد زد: «ای ایمان، ای دوشیزه پولادین...»
آق معلم پرید وسط حرفش: «تورو خدا خاطرات جوانی رو دیگه مسخره نکنید، همه چیز رو به لجن نکشید. بگذارید یه چیزی برامون باقی بمونه.»

ویزیتور آهسته گفت: «آق معلم گرم کرده، منتظر باشین، به همین زودیا جوش میاره.»

آمباسادور گفت: «و اما ایمان. من که به هیچ چیز و هیچ کس ایمان ندارم، نه به آسمون، نه به زمین، نه به کمونیست‌ها، نه به سرمایه-دارها، نه به سوسیالیست‌ها، نه به فاشیست‌ها، نه به چپی‌ها، نه به راستی‌ها، نه به دولت، نه به ملت. گور بابای همه شونم کرده. مخصوصاً این ملت‌گه!»

آق معلم پرسید: «ملت چه گناهی داره؟»

— گناه اصلی از ملته. وقتی که مردم این قدر ابله و احمق و بی‌شعورند، لیاقت همین را هم دارند که توی سرشان بزنند و پدرشان را هم دریاورند. این مردم هیچ وقت آدم نبوده‌اند، هیچ وقت هم آدم نمی‌شند. این مردم هم زندگی خودشون روضایع کرده‌اند، هم زندگی مارو. — داستان شهر بدکاران را که شنیده‌ای. خدا خواست گناهشون رو

به پیرمردان پرهیزگار و شب‌زنده‌دار ببخشه و از مجازات‌شون بگذره. گوش کرد، دید یکی از پیرمردها داره به‌اون یکی میگه کاش پسر باحسن وجمالی اینجا بود و—به‌قول د کتر—یه مطالعه‌سیری می کردیم. خدا هم دیگه معطل نشد و شهر را زیر و رو کرد. حالا ما هم پیرمردان پرهیزگار و با خدای شهر بدکارانیم. خودمون که خودمون رومی شناسیم. دیگه از مردم چه انتظاری داریم. چه گلی به سر مردم زده‌ایم که به ما اجازه بده دشنام‌شون بدیم؟ حالا مردم یقه‌مون رو نچسبیده‌ن ازمون حساب پس بگیرن، ما یه چیزی طلبکار شده‌ایم؟ واقعاً که!

ویزیتور باز آهسته گفت: «نگفتم!»

آمباسادور پرسید: «تو خودت به ملت ایمان داری که حالا سنگش رو به سینه می‌زنی؟ تو خودت اصلاً به چیزی ایمان داری؟ به دولت که مجبوری سنگش رو به سینه بزنی، ایمان داری؟»

— منم مثل تو. من که تافته جدا بافته نیستم. اما حرفم چیز دیگری است. این که آدم، مثل تو، به چپ و راست و عمرو و زید ایمان نداشته باشه، مهم نیست. بدبختی ما اینه که به خودمونم ایمان نداریم. اگر داشتیم، کارمون به اینجا نمی کشید. بدبختی دیگه‌مون اینه که خر و نفهم هم نیستیم. اگر بودیم، راحت بودیم. زندگی راحتی داشتیم که حالا نداریم و حسرتشو می‌خوریم. داریم شب و روز عرق می‌خوریم که فراموش کنیم، باز فراموش‌مون نمیشه. شب و روز عرق می‌خوریم و خودمون رو، چه تو لذت‌های گوناگون، چه تو گرفتاری‌های مختلف، غرق می‌کنیم. که اون صدای لعنتی خاموش بشه، اما نمیشه، که اون جای خالی پر بشه، اما نمیشه.

صاحب‌خانه گفت: «به نظر من چاره‌ش اینه که بیشتر همدیگرو ببینیم. دوستی هیچی که نباشه، دست کم یه تسکینه.»

ویزیتور، نیمی شوخی و نیمی جدی، گفت: «تازه با همدیگه

بهتر همیشه عرق خورد تا تنهایی.»

آق معلم این حرف را نشنیده گرفت و به صاحبخانه گفت: «می دونی چرا ما سال تا سال همدیگه رو نمی بینیم؟ هر وقت تلفن می کنیم یا تصادفی به هم برمی خوریم، شکوه و شکایت می کنیم که چرا مثل گذشته ها همدیگرو زود زود نمی بینیم، بازم هیچ کس قدم از قدم ورنمیداره، پیشقدم نمیشه که همدیگرو ببینیم. می دونی چرا؟ درسته که گرفتاریم، درسته که وقت سرخاروندن نداریم، اما گمان کنم کمی هم تعدد در این کار باشه. در روزگار جوانی، دوستی ما آینه ای بود که شوق ها و آرزوهای مارو منعکس می کرد. حالا این آینه چهره مسخ شده اون آرزوها رو نشون میده. شکست کامل مارو به رخ مون میکشه. با این حساب، طبیعیه که دوست نداشته باشیم نگاش کنیم.»

ویزیتور، یک در یک، پراند: «آقا، من پیشنهاد می کنم هرچی داریم و نداریم دوربریزیم، یا بفروشیم، بریم گوشه دهی، شهرستان کوچکی، ساده ساده زندگی کنیم تا از این بدبختی خلاص شیم.»

آق معلم گفت: «بدبختی ما این نیست. بدبختی ما اینه که هدف ها و ایدآل ها رو با وسایل تاخت زده ایم. گناه خودمون رو گردن چیزهای دیگه نندازیم. پول و خونه و باغ و اتوموبیل گناهی ندارند. وسایل زندگی اند. بدبختی ما اینه که این وسایل رو به بهای گرانی خریده ایم، خیلی گران، به بهای هدف ها و ایدآل های جوانی مان. برای همین که احساس غبن می کنیم. اون جای خالی که گفتم، همین، اون صدای سمج خاموش نشدنی، همین. و بدبختی بزرگترمون اینه که این بازیچه های پوچ، نه دل مون رو خوش می کنند، ونه عرضه ش رو داریم که ازشون دل بکنیم. پیشنهاد تو، هر قدر هم که خنده دار و غیرمنطقی باشه، اگه بتونیم عملیش کنیم، خودش چیزیه. افسوس که نمی تونیم، قدرتش رو نداریم، عرضه ش رو نداریم، خودمونم خوب می دونیم.»

دکتر گفت: «تو ده که همیشه زندگی کرد، مسخره‌ست. چاره‌ش همینه که همه دارن میکنن. باید از این خراب شده رفت. رفت یه جایی مثل آدم زندگی کرد. ببخود نیست که همه دارن صدتا صدتا میرن، دویست تا دویست تا میرن. دست زن و بچه شونو می‌گیرن و برای همیشه از اینجا میرن.»

آق معلم گفت: «کجا می‌خوای بری؟ از چی می‌خوای فرار کنی؟ از کی می‌خوای فرار کنی؟ از خودت؟ هر جا بری این خود لعنتیت همراهته. بدبختی‌ما، زمان و مکان نیست. هر چند زمان و مکان فراهمش کرده باشه. بدبختی ما شل بودن و وادادنه. بدبختی‌ما این تنبلی علاج ناپذیره. اون موقع که نمی‌بایست زمان و مکان را بپذیریم، بپذیرفتیم، از تنبلی، از راحت‌طلبی. حالا داریم ازش فرار می‌کنیم.»

«اون زن جوون خوشگل رو دیدی که پسره رو به‌تور زده بود؟ اون خیالش راحته، از زندگیش لذت می‌بره، هر کار دلش می‌خواد می‌کنه، وجدانش پاک پاکه، راحت راحته. حالا بیا و به‌قول دکترها ده سی‌سی محلول پنجاه پنجاه «روشنفکر—بورژوا» بهش تزریق کن. زندگیش جهنم میشه. نه میتونه از کاراش دست ورداره، نه دیگه از اون کارا لذتی می‌بره، و نه وجدان لعنتیش یک دقیقه راحتش می‌گذاره. تبدیل میشه به موجودی تحمل ناپذیر، هم برای خودش، هم برای دیگران.»

«بدبختی ما اینه که این وسط گیر کرده‌ایم. اگر بالاتر یا پایین‌تر بودیم، راحت بودیم. اگر زندگی زنگ بودیم یا رومی روم، راحت بودیم. بدبختی ما اینه که هم خدا را می‌خواهیم و هم خرما را. بدبختی ما اینه که نیرو نداریم، اراده نداریم، سست و بی‌حالیم، لش و تنبل و تن‌پروریم، و در عین حال، متأسفانه و بدبختانه، عقل و شعور و احساس هم داریم. بله، قربان، ما به بیماری سابقه‌دار تاریخی هملت دچاریم.»

با این تفاوت که بزدل هم هستیم. تا مغز استخوان بزدل و شاید هم گندیده.»

آمباسادور با دلخوری گفت: «تو دیگه خیلی شورشو درمیاری. بزدل! گندیده! همین بحث‌ها و گفت وگوها، همین انتقادات دلیل صداقت ماست، صداقت هم خودش نوعی شجاعت.»

آق معلم گفت: «بله، شک نیست. اما ما شجاع نیستیم. زرنگیم. ما آدمای خیلی زرنگی هستیم. زرنگ و حسابگر. پرمی‌خوریم. اما به گرسنه‌ها که می‌رسیم، صمیمانه می‌خواهیم ثابت کنیم که امتلای معده از گرسنگی بدتره. اتوموبیل به‌جون‌مون بسته‌ست، اما به پیاده‌ها که می‌رسیم، صادقانه می‌گیم که پیاده‌ها از سواره‌ها آسوده‌ترند. سالی یک طبقه به‌خانه‌مان اضافه می‌کنیم، اما معصومانه ناله و زاری سر میدیم که بنا و نجار پدرمان را درآورده‌اند و به‌خاک سیاه‌مان نشانده‌اند. بله، ما آدمای زرنگی هستیم، خیلی زرنگ. بهترین راه این که نگذاری دیگران سرزنش کنند، اینه که خودت خودت رو سرزنش کنی. این حرف‌ها هم که‌گه‌گاه به‌زبون‌مون میاد، برای تسکین وجدانه. برای اینه که به‌خودمون ثابت کنیم هنوز هم آدمای خوبی هستیم. ضمناً تا حالا حرف هیچ کس رو نکشتم. اما پای عمل که به میون بیاد، کمیت همه‌مون بدجوری لنگه، حتی یک عمل خیلی خیلی کوچک و کم‌اهمیت، چیزی که بخواد مارو از مسیر عادت و آسایش و تنبلی همیشگی‌مون منحرف کنه. اون وقت بدجوری خودمونو نشون میدیم. بدجوری چنگ و دندون نشون میدیم. پس حالا که به‌این خوبی خودمونو می‌شناسیم، بهتره عرق‌مونو بخوریم و زندگی‌مونو بکنیم و زیاد وارد معقولات نشیم. آره، این جوریه بهتره.»

آق معلم ساکت شد و سیگاری روشن کرد. دیگران هم ساکت بودند. چون سکوت به‌درازا کشید، مارشال که تا حال حرفی نزده بود

و میان سخن گفتن‌ها و گوش کردن‌های مشتاقانه، جرأت نکرده بود مزه‌ای بپراند، فرصتی یافت و گفت: «خسته نباشی، تصدقت بشم، کلی استفاده کردیم، فقط خواهش می‌کنم این دفعه که خواستی سخنرانی کنی، خیلی سطح بالا حرف نزنی، من بیچاره بورژوا مورژوا سرم نمیشه، هملت معلّم به مزاجم نمی‌سازه.»

هیچ کس نخندید. همه ساکت بودند. همه در اندیشه بودند که از این بن‌بست آزاردهنده، زودتر خلاص شوند. در این اندیشه بودند که شب‌شان، شبی که به‌آن خوبی آغاز شده بود، اکنون خراب شده است و دیگر هم کاری نمی‌شود کرد. همه در اندیشه فراموشی بودند. افسوس که از الکل اشباع بودند و الکل دیگر داروی فراموشی نبود.

از فراز بام، چراغ‌های رنگارنگ شهر دیده می‌شد و در آن میان ردیف چراغ‌های سفید، خط خیابان‌ها را مشخص می‌کرد. همه در این فکر بودند که باز فردا صبح زود باید برخیزند و به‌سرکار بروند و ساعت‌ها در خیابان‌ها، در انبوه اتوموبیل‌ها، معطل بمانند و انتظار بکشند. همه یک آرزو در سر داشتند: کاس می‌شد به‌جای فردا، الان در خیابان‌های خلوت و ساکت رانندگی کنند تا با «مشکل ترافیک» روبرو نشوند.

دو توضیح:

۱. گورکی کتابی دارد به نام خرده بود‌واها و لوئیس بونوئل فیلمی به نام ملاح‌های پنهان بود‌وازی. نام این نوشته را از آن‌ها گرفته‌ام. و چون خرده‌بورژواهای جامعه ما، در چند سال اخیر، با پول بی‌حسابی که به دامن‌شان ریخته شده — گرچه آن پول، خود ته سفره بورژوازی بزرگ است — ملاح‌های پنهان خویش را آشکار کرده‌اند، این کلمه را هم من افزوده‌ام.

۲. صفحه ۳۹، ای ایمان... نقل‌قولی است از کتاب *دان کریستف*، نوشته رومن رولان، ترجمه م. ا. به آذین. چند سطر از آن را که با سرشت و سرنوشت اشخاص این داستان مناسبت و مشابهتی (و نیز تضادی) دارد، در اینجا می‌آورم، با توجه به این نکته که *دان کریستف*، «کتاب مقدس» روزگار جوانی این آدم‌ها بوده است:

... در جهان عدالتی نیست: زور حق را درهم می‌شکند! چنین اکتشافی روح را برای همیشه زبون یا بزرگ می‌کند. بسیاری خود را به دست سرنوشت سپردند. با خود گفتند: «حال که چنین است، برای چه مبارزه کنیم؟ برای چه در تکاپو باشیم؟ هیچ چیز دلیل چیزی نیست. پس فکر نکنیم، خوش باشیم.» ولی آنان که مقاومت کرده‌اند، دیگر از آتش گذشته‌اند.

هیچ سرخوردگی نمی‌تواند بر ایمان‌شان دست‌یابد:
 زیرا از همان نخستین روز دانسته‌اند که زاه ایمان هیچ
 وجه مشترکی با راه خوشبختی ندارد، و با این همه
 مجال تردید نیست. باید همان راه را در پیش گرفت.
 درهره‌وای دیگری نفس تنگ می‌شود. به‌چنین یقین
 البته در همان قدم اول نمی‌توان رسید. نمی‌توان آن
 را از پسرهای پانزده‌ساله انتظار داشت. پیش از آن
 دلهره‌هاست، اشک‌هاست که باید ریخته شود. ولی
 همین‌گونه خوب است. باید همین‌گونه باشد...
 «ای ایمان، ای دوشیزه پولادین...
 قلب پایمال‌گشته نژادها را با نیزه خود شخم کن!...»

راه رفتن روی ریل

بچه که بودیم، این بازی را می کردیم. (اما حالا دیگر بازی نبود). دوبه دو دسته‌های یکدیگر را می گرفتیم و هر کدام روی یکی از ریل ها راه می رفتیم. بازی بامزه‌ای بود. بامزه و شیرین. یکی نمی توانست خود را نگه دارد و همبازی اش را به دنبال خود می کشید. همبازی یا می افتاد و یا می توانست دوست خود را نگه دارد. خوبی اش همین بود. دوست تو، هم بارتو بود و هم یارتو. توهم برای اوهمین بودی. گاه خیال می کردی تنها آزادتر و آسوده تر خواهی بود. اما اشتباه می کردی. دو قدم نرفته بودی که همچون بندبازی بر روی بند پیچ و تاب می خوردی و این سوی و آن سوی خم می شدی و از ارتفاع نیم- وجب به زمین سقوط می کردی. اما بدتر از همه وقتی بود که دوستی دوستش را رها می کرد. برای آن که خود نیفتد، او را رها می کرد. (و همیشه هم یک لحظه پس از او می افتاد). یکی تعادلش را از دست می داد و برای آن که نیفتد با همه نیروی خود به دیگری، به دسته‌های دیگری می آویخت، و دیگری، یکباره دستش را می کشید و او را رها می کرد. در این لحظه، بازی خونین می شد. نیروی کشش رها شده بی پشتیبان، همبازی را، دوست را به خاکریز کنار ریل پرتاب می کرد، و او غلت غلتان پایین می رفت و بستر سنگهای نوک تیز یا خارهای خشک را می پیمود و ماکه به سراغش می رفتیم، نخستین چیزی که

می‌دیدیم، رنگ سرخ خون بود بر سیمای پریده‌رنگش. او سخنی نمی‌گفت، اما نگاهی که ما به همبازی دیگر می‌کردیم، ازهر تازیانه‌ای سوزنده‌تر بود.

بچه که بودیم این بازی را می‌کردیم. اما حالا دیگر بازی نبود. بچه که بودیم در روز روشن بازی می‌کردیم. و صدای سوت قطار بازی را بامزه‌تر می‌کرد. سوت قطار و بعد خود قطار. قطاری که از روبرو می‌آمد، یا از پشت سر. و اگر هم از پشت سر می‌آمد، ما کاری می‌کردیم که از روبرو بیاید. یکی از شرایط بازی همین بود که بتوانیم قطار را بینیم. وانمود می‌کردیم بی‌اعتنایم و همچنان روی ریل، دویه‌دو راه می‌رفتیم. راننده از سرعتش نمی‌کاست، اما پی‌درپی سوت می‌زد. ترس و تشویش و هیجانش را در سوت قطار می‌دمید. و نیز تهدیدش را و دشنام‌هایش را. ما دیگر زبان لکوموتیو را می‌فهمیدیم. کوتاه، بلند، بریده بریده، پی‌درپی و بسیار بلند، یکسره تا به‌ما برسد. کوتاه همچون اخطاری، بلند همچون فریادی، بریده بریده همچون خبر کردنی از سر ترس و تشویش، کوتاه و بلند و پی‌درپی، همچون تهدیدی به دشنام‌های سخت آمیخته. اما ما خندان و بی‌اعتنا پیش می‌رفتیم و می‌نمودیم که بی‌باکیم. گرچه سخت می‌ترسیدیم. هراس برمان می‌داشت. هراس از چشم در قلب می‌جست و از آنجا در سراسر تن پخش می‌شد و می‌گسترده و همین که آخرین ذره تن را در خود می‌گرفت، دوهمبازی، یکباره و در یک آن، یکدیگر را رها می‌کردند و به‌دوسو می‌پريدند و از خاکریز پایین می‌دویدند. گویی سرانگشتان‌شان که آن‌ها را به یکدیگر می‌پیوست، راهی بود که هراس‌شان را میزان کند تا به یک اندازه آن‌ها را لبریز کند. نه کمتر، نه بیشتر. یا گویی هراس هر دو که به سر انگشتان می‌رسید و به یکدیگر می‌خورد، در تن آن‌ها جرقه می‌زد و انگیزه رهایی‌شان می‌شد. همبازی‌ها دو به‌دو یکدیگر را رها می‌کردند

و این سوی و آن سوی می پریدند. و همیشه دوتا می ماندند که آخر همه این کار را می کردند. دوتایی که قهرمان بودند و ما با حسرت و هراس آن ها را می نگریستیم. چنان بود که گویی سایه قطار روی آن ها می افتد، سپس جدا می شوند. چنان بود که گویی انگشتان شان که از یکدیگر جدا می شود، پیشانی لکوموتیو را می ساید. چنان بود که گویی راننده به جلو خم می شود و با دو دست آن ها را به این سوی و آن سوی ریل، کنار می زند.

راننده و وردستش از دوطرف به آن دو دشنام می دادند. و آن دو می خندیدند. و ما در حسرت آن دشنام ها بودیم. بچه که بودیم، این بازی را می کردیم. اما حالا دیگر بازی نبود. بچه که بودیم، روز روشن بازی می کردیم. حالا شب بود، شب تاریک، یا شاید ما در تونل تنگ پر دود نفس گیری گیر افتاده بودیم. چرا که سرکه بالا می کردیم، حتی کورسوی یک ستاره را هم نمی دیدیم. گویی سقف آسمان را از سنگ سیاه دودزده ساخته اند. و قطار که می آمد، از روبرو یا پشت سر، چراغ هایش را روشن نمی کرد، سوت نمی زد، صدانمی داد. تنها نزدیک که می شد، خیلی نزدیک که می شد، ما از لرزش ریل یا چرخش چرخ ها بر روی ریل می فهمیدیم که دارد می آید. اگر می فهمیدیم، یکدیگر را رها می کردیم و خود را پس می کشیدیم، هم تند و هم آرام. ناچار بودیم با احتیاط خود را پس بکشیم، چرا که در آن تاریکی غلیظ هیچ چیز نمی دیدیم. اگر به جسم سختی می خوردیم، به خود می گفتیم که دیواره تونل است و خود را به آن می چسبانیم. همچون غریق به هر خاربوته سیاهی می چسبیدیم تا این شط سیاه سوزان، از دل این دریای تیره بگذرد و برود. پس از آن در تاریکی، کورمال کورمال، دست دوست را جست و جو می کردیم. گاه می یافتیم. و گاه نمی یافتیم. و ندایی، همچون درد، سخت و گزنده، در

قلب مان می نشست که می کوشیدیم خاموشش کنیم و نمی توانستیم، و می گفت: باز بازی خونین شد. (اما حالا دیگر بازی نبود.) خون به دیوارها، اگر دیواری وجود داشت، شتک زده بود، اما ما آن را نمی دیدیم. در میاهای رنگ خون هم سیاه است. لکه های سیاه، بر زمینه ای سیاه.

دست ما همچنان جست و جو می کرد تا دستی بیابد و بازی را از سر بگیرد. (بازی، حالا دیگر بازی نبود.) و دست باز یافته، همیشه دست دوست نبود. این را خیلی دیر می فهمیدیم. وقتی که دست، هنگام رها کردن، به جای رها کردن، ما را به سوی خود می کشید و... دیگر دانستن سودی نداشت.

باری، اما ما چاره ای جز جست و جو نداشتیم. و جز گام نهادن. پایی جلو پای دیگر. گاه لکه نیمه روشنی در دوردست ها می دیدیم. ماه رنگ پریده بود که از پس ابرها در دریا فرو می رفت یا دهانه تونل بود؟ (اگر تونلی وجود داشت.) یا نوری بود از قطاری که می آمد؟ گرچه چراغ لکوموتیوها همیشه خاموش بود، ما می دانستیم که پس از لکوموتیو چندین واگن بی در و ریزن باری است و پس از آن چندین واگن رستوران. همین و نه چیز دیگر. واگن رستوران پنجره داشت، اما پنجره ها را با پرده های کلفت پوشانده بودند. گاه گوشه یکی از پرده ها، به تصادف، پس می رفت و ما در یک لحظه دریای روشنی می دیدیم که گروهی در آن سرگرم خوردن و نوشیدن و خندیدن و گفت و گویند. یک لحظه بود، همچون برق چراغ دوربین عکاسی، اما در همان یک لحظه همه چیز را می دیدیم. خنده ها و هیاهوهای ساکت و بی صدا را.

ما از کجا همه چیز را می دانستیم؟ شاید ما خود روزگاری در قطار بوده ایم. در رستوران روشن و پریها هو، بعد به بیرون پرتاب شده ایم. چرا و چگونه؟ این را دیگر نمی دانستیم. در هر حال، اگر هم از میهمانان

پرهیاهوی خنده‌رو نبوده‌ایم، پیشخدمت رستوران که می‌توانستیم باشیم. شاید از بودن در آن هوای گرم خفه پر صدای آلوده به‌بوی الکل و پرشده از دود سیگار، کلافه شده بودیم و خود را به‌بیرون پرت کرده بودیم. شاید اصلاً قطاری در کار نبود. شاید قطار خود ما بودیم. ما راه نمی‌رفتیم. چنبره شده بودیم و روی ریل می‌چرخیدیم و قطار را به‌پیش می‌بردیم. ما مثل میله‌ها و اهرم‌ها دراز شده بودیم و جلو و عقب می‌رفتیم. ما مثل پیچ و مهره‌ها، واگن‌ها را روی دوش خود گرفته بودیم. ما مثل زغال در کوره لکوموتیو می‌سوختیم و مثل دود از دودکش بیرون می‌آمدیم و باز زغال می‌شدیم و باز دود و باز زغال... اما این را از سر یقین می‌دانستیم که آن‌ها که در واگن‌های در بسته بی‌روغن باری بودند، همین که می‌مردند، (از خفگی بود یا از تشنگی و گرسنگی؟)، جسدشان را در کوره می‌انداختند. بله، قطار، قطار باری نبود، مسافری بود. اما تنها دوجور واگن داشت: واگن باری بی‌در و روزن که تا سقفش آدم چپانده بودند، و واگن‌های باز و روشن رستوران، این را از کجا می‌دانستیم؟ شاید خود ما هم روزگاری در واگن‌های خفه بی‌در و روزن باری بوده‌ایم. شاید به‌بیرون پرت شده‌ایم. یا شاید به‌بیرون پرتاب‌مان کرده‌اند. یا خودمان خود را پرت کرده‌ایم. تخته‌ای از کف یا سقف یا دیواره واگن باری کنده‌ایم و خود را از آن شکاف باریک، با هزار زجر و خطر، به‌بیرون پرت کرده‌ایم، (این را از کتاب‌ها آموخته بودیم.) و بخت با ما یار بوده است که درست روی ریل نیفتاده بودیم یا سرمان به‌سنگ نخورده بود.

اصلاً این قطار کجا می‌رفت؟ شاید پیوسته در تونلی دراز و تاریک و بی‌انتها، تونلی همیشگی، راه می‌سپرد. اگر در روز و در آفتاب سفر می‌کرد، پس چرا چراغ‌های رستوران همیشه روشن بود و پرده‌ها آویخته؟ شاید مسافران از تاریکی شب (یا سیاهی تونل) وحشت

داشتند و می‌ترسیدند به آن بیندیشند. پرده‌ها را می‌کشیدند که چشم‌شان به تاریکی نیفتد. وگرنه همه‌کس خود را به نور روز و به آفتاب می‌سپارد.

شاید قطار ایستاده بود و تونل راه می‌رفت؟ عجیب است؟ از چیزهای دیگر عجیب‌تر نیست.

شاید قطار درست وسط تونل خراب شده بود و ایستاده بود. و برای آن که مسافران وحشت نکنند، پرده‌ها را کشیده بودند. و ما که خود فهمیده بودیم، راه افتاده بودیم تا کمکی دست و پا کنیم. اما واگن‌های باری، با آن محموله عجیب‌شان؟

شاید راننده درست وسط تونل قطار را نگه داشته بود، اما لکوموتیو را خاموش نکرده بود، تا دودسیاه سمی مسافران را بکشد. اما چرا؟ (چرایش را نمی‌دانستیم.) و ما که خبر شده بودیم، می‌رفتیم تا دیگران را خبر کنیم.

شاید هم مسافرها را خبر کرده بودیم، اما به ما خندیده بودند و مسخره‌مان کرده بودند. حرف‌مان را باور نکرده بودند. شاید هم خودشان دست و پای ما را گرفته بودند و پرت‌مان کرده بودند بیرون. شاید و شاید و شاید...

اما آنچه مسلم بود، این بود که ما داشتیم روی ریل راه می‌سپردیم، دست در دست یکدیگر، گامی از پس گام دیگر. شاید انتظار داشتیم آن لکه نیمه روشن رویرو، که کوچک بود و رنگ باخته، بزرگ و بزرگ‌تر شود و رنگ بگیرد و پررنگ‌تر شود و سرانجام ما را در خود بگیرد. شاید انتظار داشتیم یکباره خورشید ما را در خود غرق کند و ما با ناباوری پلک بزنیم و دست‌مان را مایبان چشم‌مان کنیم، اما در همان حال، از لای پلک نیم‌بسته، خورشید را ببینیم، که از لای انگشتان نیم‌باز، در چشم ما می‌تابد. شاید...

شاید‌ها را کنار بگذاریم. شاید در همین لحظه قطار، بی‌صدا سر
برسد و همان‌کند. آنچه می‌دانیم این است که داریم روی ریل راه
می‌رویم، گامی در پی گام دیگر، دست در دست یکدیگر.
شاید شب یا تونل یا دود یا تیرگی، هرچه هست، دیر یا زود،
سرانجام...

شاید‌ها را کنار بگذاریم. و پیش از همه این شاید وحشت‌بار
را که بس که هولناک است جرأت نمی‌کنم بر زبان بیاورم، که بس
که هولناک است یقین دارم دروغ است، دروغ است: شاید تنها
منم و همبازی‌ام که داریم راه می‌رویم. کسی سخن نمی‌گوید، کسی
آواز نمی‌خواند، کسی فریاد نمی‌زند. شاید کسی نباشد. شاید تنها منم
و همبازی من. شاید او نیز شب‌چی و سایه‌ای و خیالی بیشتر نباشد؟
اما نه، من بی‌صدا سخن آن‌ها را می‌شنوم، از دورگرمای تن‌شان را
حس می‌کنم. در تیرگی گویی برق چشم‌شان را می‌بینم.

شاید‌ها را کنار بگذاریم. و پیش از همه این شاید وحشت‌بار
را... سرانگشتی را که در انگشتان خود داریم بفشریم و گرمای آن را
به‌چشمیم. راه برویم، راه برویم. لرز لرزان راه برویم، به‌این سوی و آن
سوی خم شویم، روی آهن سرد سخت لغزنده، خود را نگه داریم و
راه برویم، راه برویم.

*

بچه که بودیم، این بازی را می‌کردیم. اما حالا دیگر بازی نیست.
بازی نیست.

اندیشه‌هایی، نیمه شوخی، نیمه جدی، دربارهٔ اعدام

به یاد:

ایران شریفی

نخستین زنی که اعدام شد.
و با مرگ خود، برابری زن و مرد
را ثابت کرد.

اعدام، عجیب‌ترین چیزی است که بشر تا به امروز اختراع کرده.
جانوران همدیگر را به سادگی می‌کشند. تنها انسان است که انسان
دیگری را اعدام می‌کند.

می‌گویند: «انسان حیوان ناطق است.» یا: «انسان حیوانی
است که می‌خندد.» و...

می‌توانیم بر این مجموعه، تعریف دیگری هم بیفزاییم و بگوییم:
«انسان حیوانی است که اعدام می‌کند.»

*

کشتن، کاری است طبیعی. در طبیعت، هر جاننداری، جاندار دیگری
را بیجان می‌کند تا بخورد یا برای این که از خود دفاع کرده باشد.
اما هرگز نشنیده‌ایم که دژخیمی، محکومی را پس از اعدام
خورده باشد، حتی در بحبوحهٔ کمیابی و گرانی گوشت. و باز نشنیده‌ایم
که محکومی، زندگی دژخیمی را تهدید کرده باشد. برعکس، اگر

محکومان نبودند، دژخیمان از چه راه زندگی می کردند؟

*

خشم و خشونت که هنگام کشتن، دامن گیر کشته می شود — خواه جانور باشد، خواه انسان — با عمل کشتن هماهنگی کامل دارد. آنچه در اعدام غیر طبیعی و غیر انسانی است، و سخت توی ذوق می زند، همان ناهماهنگی میان اصل عمل و تشریفات آن است، یعنی آراستن کاری غیر انسانی با انواع تظاهرات انسانی.

وقتی که می خواهیم کسی را بکشیم، بهتر است این کار را با سرعت و خشونت پایان دهیم. اما این که اعدام نیست. این کشتن است، کشتن صاف و ساده. و کشتن کار آدمکش هاست، نه کار ما. ما مجری قانون و عدالتیم. ما با کسی دشمنی نداریم. صرفاً برای صیانت اجتماع است که کسی را می کشیم. ما کسی را می کشیم که او را نمی شناسیم و کینه ای از او در دل نداریم. تنها می خواهیم که او هرچه بهتر و راحت تر و انسانی تر بمیرد.

ما کاری غیر انسانی را به طرزی کاملاً انسانی به سامان می رسانیم. راستی مضحک نیست؟ کسی کسی را می کشد که او را بشناسد و از او خطری احساس کند. حال آن که داور و دژخیم کسی را می کشند که هیچ نمی شناسندش و دشمنی ای با او ندارند و از جانب او خطری احساس نمی کنند. کسی چه می داند؟ شاید هم احساس می کنند. شاید در دنیای آدم ها هم غریزه همان نقش مهمی را داراست که در دنیای جانوران دارد.

*

هنوز هم نفهمیده ام چرا وقتی که می خواهند محکومی را اعدام کنند، او را صبح زود، بهتر است بگویم نیمه شب، از خواب بیدار می کنند و نمی گذارند دست کم خواب سیری کند؟

برای سحرخیزی، که شاید یکی از دشوارترین کارهای دنیا باشد، زیاد تبلیغ کرده‌اند و آن را برای نیکبختی و کامروایی آینده فرد لازم دانسته‌اند. اما کسی که قرار است اعدام شود که دیگر نه نیکبختی‌ای دارد و نه آینده‌ای. پس چه لزومی دارد که کله‌سحر آن بیچاره را از خواب بیندازیم و زابراکنیم و گیج و خواب‌آلوده به میدان اعدام ببریم، در حالی که پی‌درپی خمیازه می‌کشد و با دست، چشم‌هایش را می‌مالد و حواسش هنوز درست سرجا نیامده است. آن بیچاره می‌خواهد یکی از مهم‌ترین کارهای زندگی‌اش را، به‌انجام برساند. پس بهتر نیست که بگذاریم با حواس جمع آن کار را بکند؟

گذشته از همه چیز، با این کار، ما خلاف سخن حکیمانه معروف «سحرخیز باش تا کامروا باشی» را ثابت کرده‌ایم. بگذاریم از این که اگر بزرگمهر حکیم بود، با آن جواب‌های صدتا یک‌قاز که همیشه در آستین داشت، فوراً می‌گفت: «خب، دژخیم از محکوم سحرخیزتر و کامروا تر است.»

حالا این چه جور کامروایی است که آدم طناب بیندازد گردن بنده خدایی و بکشدش بالا و بعد دستمزدی از این بابت بگیرد و منتظر محکوم بعدی و دستمزد بعدی باشد، فقط خدا می‌داند و خود بزرگمهر حکیم.

باری، بهتر نیست که به‌جای دو و سه بعد از نیمه‌شب، ساعت نه یا ده صبح به‌سراغ محکوم برویم؟ بگذار دلش خوش باشد برای یک‌بار هم که شده، مثل پولدارهای بی‌خیال می‌تواند دیر از خواب بلند شود و نگران نباشد که «کارش دیر می‌شود و ازش بازخواست می‌کنند.»

*

باز نفهمیده‌ام که چرا این قدر با محکوم مهربانی می‌کنند و سعی دارند

کاری کنند که او «راحت» باشد. خیلی بهتر است که مانند گذشته، محکوم را پیش از اعدام تازیانه بزنند، شکنجه کنند، آهن تفته به تنش بچسبانند، و حتی استخوانش را بشکنند. در آن حال، محکوم خود می‌خواهد که هر چه زودتر بمیرد و از دست دژخیمان آسوده شود. به علاوه، با این کار، دژخیمان را هم پکر می‌کند، چون از دست‌شان در رفته است. مرده را که دیگر نمی‌شود شکنجه کرد.

گذشته از آن، کسی که دارد درد می‌کشد، چنان سرگرم درد کشیدن است که دیگر به فکر مرگ نمی‌افتد. تا بیاید از درد سوختگی یا شکستگی متوجه مرگ شود، طناب را کشیده‌اند و او را به دنیای دیگر فرستاده‌اند. تازه به فکر مرگ هم که بیفتد، با خود می‌گوید: «زودتر بمیرم و از این درد لعنتی خلاص شوم. کی حوصله بیمارستان رفتن و شش‌ماه توی گچ خوابیدن دارد!»

باری، حرف از دلسوزی و مهربانی بود. می‌گویند دژخیمی، در همان حال که داشت محکوم را به صندلی الکتریکی می‌بست، بامهربانی می‌گفت: «عزیزجان، اگر ناراحتی یک بالش بگذارم زیرت، یا یک پستی بگذارم پشتت، تا راحت‌تر باشی!»

*

چیز دیگری که از آن سر درنیاورده‌ام، غذا دادن به محکوم است. صبح به آن زودی، چه کسی اشتها دارد غذا بخورد، آن هم با خبری که یک لحظه پیش شنیده است. باز ظهر بود، چیزی. یا دم غروب که آدم دلش گرفته است و بدش نمی‌آید گیلای هم بزند. اما تا به حال نشده که به محکومی مشروب داده باشند. شاید چون بدآموزی دارد. عکس و تفصیلات محکوم را در روزنامه‌ها چاپ می‌زنند و هیچ خوب نیست عکس صحنه‌ای را نشان دهد که محکوم جامش را بالا گرفته، دارد «به سلامتی» می‌گوید.

معمولا به یکی دو سیگار خشک و خالی قناعت می‌کنند. و این دیگر خیلی خنده‌دار است. مردم با کوچک‌ترین خبر ناراحت‌کننده‌ای که می‌شنوند، سیگاری گوشه لب می‌گذارند. بچه‌هایی که دهن‌شان هنوز بوی شیر می‌دهد، در روز ته یک پاکت سیگار را بالا می‌آورند. آن وقت آدمی به این مهمی هم که یک یا چند تن را کشته و به اعدام محکوم شده، باید به سیگار قناعت کند. باز اگر تریاکی، حشیشی، مرفینی، هروئینی به او می‌دادند، حرفی بود. اما سیگار جداً مضحک است، مضحک و توهین‌آمیز.

*

سپس از محکوم می‌پرسند که آخرین آرزویش چیست. و پیش از این که بیچاره لب تر کند، پاسخ می‌دهند: «نمی‌شود.» (پس این چه پرسیدنی دارد؟)

چون مسلم است که هر آدم عاقلی، بی‌درنگ می‌گوید: «آخرین آرزویم این است که ولم کنید بروم.»

اما اینجا دچار تناقضی منطقی می‌شویم. چون اگر آخرین آرزوی محکوم را برآورده کنند و او را نکشند که این دیگر آخرین آرزو نمی‌شود. اگر هم به حرفش اعتنا نکنند و او را بکشند، پس آخرین آرزویش را برآورده نکرده‌اند. این هم درست مثل قضیه مرغ و تخم مرغ است.

به آرزوهای کوچک‌تر محکوم هم توجه نمی‌شود. اگر محکومی بگوید: «آرزو دارم در این سفر هم مثل سفرهای دیگر، مادرزن عزیزم همراهی‌ام کند.» تصور می‌کنید آرزویش را برآورده می‌کنند؟

آرزوهای بسیار کوچک محکوم هم معمولاً برآورده نمی‌شود. مثلاً اگر محکوم بخواهد مادر یا زن و بچه خود را ببیند و آن‌ها در شهر دیگری باشند، مراسم را که متوقف نمی‌کنند تا دنبال‌شان بفرستند و آن‌ها را بیاورند. در هر حال، سر و ته آرزو به همان حاضر کردن غذا

ختم می‌شود.

این هم، به گمان من، بسیار غیر انسانی است. ممکن است محکوم در همه عمر آرزوی غذایی را داشته باشد و حالا که برایش حاضر می‌کنند، با آن حالی که دارد، حتماً غذا به دهانش بدمزه می‌آید و آخرین دلخوشی‌اش هم از بین می‌رود و باید دلخور و پکر، طناب را به گردن بیندازد.

فرض کنید محکومی همیشه آرزو داشته خوراک مارچوبه بخورد. تا آن لحظه هم مارچوبه ندیده بوده و هیچ نمی‌دانسته چه رنگی است، چه شکلی دارد و چه مزه‌ای می‌دهد. (شاید خیال می‌کرده مارچوبه چیزی است در ردیف زردچوبه.) اگر از چنین کسی بپرسند: «دوست داری چه بخوری؟»

حتماً خواهد گفت: «خوراک مارچوبه.»

حال ممکن است خوراک مارچوبه چیز بسیار مزخرف و بدمزه‌ای باشد، یا به دهان او بد بیاید، در آن صورت، در اوج سرخوردگی و ناامیدی — و اصطلاح فلسفی‌اش را بخواهیم بگوییم — در اوج پوچی، بی‌هیچ دلخوشی یا دلخوشکنکی، به استقبال مرگ خواهد رفت.

*

موضوع دیگری هم که از آن سردر نیاورده‌ام، مسأله معاینه محکوم است به وسیله پزشک. خدا می‌داند هدف از این کار بیهوده چیست؟ پزشک محکوم را معاینه می‌کند و می‌گوید که: «ضربان قلب عادی است.»

یعنی محکوم نمی‌ترسد، شجاع است، روحیه‌اش قوی است.

یا می‌گوید: «ضربان قلب شدید است.»

یعنی محکوم می‌ترسد، مضطرب است، روحیه‌اش خراب است و خود را باخته است.

نتیجه در هر حال یکی است: محکوم را می‌کشند.
تا به حال، هیچ شده است به محکوم بگویند: «آفرین، خیلی شجاعی.
به خاطر همین شجاعت، از کشتنت صرف نظر می‌کنیم.»
یا بگویند: «این که چیزی نیست، ناراحتی ندارد، حالا که این
اندازه از مردن می‌ترسی، بسیار خوب، اعدامت نمی‌کنیم.»
وقتی که این حرف‌ها را نمی‌زنند و این کارها را نمی‌کنند، معاینه
پزشک، به چه دردی می‌خورد و جز وقت تلف کردن چه نتیجه‌ای دارد؟
بہتر است زودتر کار را تمام کنند که آن که روحیه‌اش قوی است، از
انتظار بیش از اندازه، خود را نبازد و آن که از ترس نیمه‌جان شده،
بیش از این زجر نکشد.

مسخره‌تر از همه این است که حرف‌های پزشک را عوضی
می‌فهمند و به آن وارونه عمل می‌کنند. پزشک، محکومی را معاینه
می‌کند و می‌گوید: «کاملاً سالم است.»
این آدم کاملاً سالم را می‌کشند. اما کاری به دیگری ندارند که
پزشک درباره‌اش نظر داده که: «بیمار است.»
هر آدمی که کمی مغز در کله‌اش باشد، می‌داند که باید بیمار
را کشت و از درد سر بیماری خلاص کرد، نه سالم را.
البته گه‌گاه دیده شده که عاقلانه عمل کرده‌اند و بیمار را هم
کشته‌اند. ولی خوب، استثنا که قاعده نمی‌شود.
باز پزشک محکومی را معاینه می‌کند و می‌گوید: «عاقل و باهوش
است.»

این آدم عاقل و باهوش را می‌برند و می‌کشند، اما دیگری را
که به گواهی پزشک، عقلش پارسنگ برمی‌دارد و نه به درد خود
می‌خورد و نه به کار دیگران می‌آید، نمی‌کشند و زنده می‌گذارند.
از همه مضحک‌تر این است که جوان‌ها را، با همه جوانی و

تندرستی و شادابی و زندگانی درازی که پیش رو دارند، می‌کشند و پیرمردان را به علت پیری، از مردن معاف می‌کنند. کسی که خود می‌داند به زودی خواهد مرد، برایش چه تفاوتی می‌کند که چندماه زودتر یا دیرتر بمیرد؟

شما بگویید، این کارها به کار آدم‌های عاقل و فهمیده می‌رود؟ چنین آدم‌هایی تازه ادعای اصلاح و تهذیب جامعه را هم دارند! اما پزشک این میان چکاره است؟ پزشک، اگر عاقل و فهمیده باشد، وقتی که می‌بیند هیچکاره است و کسی به سخن او توجهی ندارد، باید خود را کنار بکشد. وقتی که می‌بیند دیگر نه مبشر زندگی، که مباشر مرگ است، باید خود را کنار بکشد. پزشک در آنجا وظیفه‌ای ندارد. اگر هم داشته باشد، این وظیفه چیز دیگری است.

به گمان من، وظیفه پزشک دریای چوبه دار این است که کاردی در دست، آماده بایستد. همین که محکوم را بالا کشیدند، پیش بجهد و با کارد طناب را پاره کند و محکوم را روی زمین بخواباند و تنفس مصنوعی بدهد. این به «سوگند بقراط» نزدیک‌تر است.

*

ناشی‌گری دیگر این است که کسی را که چندبار آدم کشته است، حتماً می‌کشند، اما آن که بار اول اوست، امکان دارد، از مجازات معاف شود. در صورتی که، به گمان من، اگر مقصود از مجازات، عبرت گرفتن است، بهتر است آن را که برای نخستین بار دست به قتل نفس زده است، حتماً اعدام کنند تا عبرت بگیرد. حال آن که قاتل سابقه‌دار، همه می‌دانند دیگر ازش گذشته است و با هیچ وسیله‌ای عبرت نمی‌گیرد. باید او را به حال خود رها کرد و زیاد سربه‌سرش نگذاشت و کاری به کارش نداشت. بهترین مجازات او، همان کم‌محلی و بی‌اعتنایی است.

*

نکته مسخره دیگر در مجازات اعدام، این است که اگر شاکی خصوصی رضایت بدهد، معمولاً حکم را لغو می‌کنند. البته منظور از شاکی خصوصی پدر و مادر، خواهر و برادر و یا زن و فرزند مرحوم مقتول است. باید پرسید شاکی خصوصی یعنی چه؟ اگر از کسی پولی طلب داشته باشید، مگر برادر شما یا زن شما به خودشان اجازه می‌دهند که به بدهکار بگویند: «پول مال خودت، بخشیدیم به خودت.»

جان آدمی که از پول کم ارزش تر نیست.

به نظر من، قانون باید قاتلان را ملزم کند که قبل از قتل، هر طور بهتر می‌دانند، با پول یا با خواهش و التماس، یا با ناله و زاری، از مقتول رضایت بگیرند، وگرنه به گذشت شاکیان خصوصی ترتیب اثر داده نشود.

شاکیانی هم هستند که انتقام چنان دیوانه‌شان کرده که برای اعدام محکوم پافشاری می‌کنند، به تصور این که اعدام مجازاتی است سخت‌تر از زندان ابد.

اگر به جای قاضی بودم، دستور می‌دادم چنین شاکیانی را یک‌ماه یا یک‌سال به زندان بیندازند تا هم قدر عافیت را بدانند و هم اگر خواستار مجازات سخت‌ترند، آن را دانسته بخواهند.

*

اوج مسخرگی اعدام، زمانی است که محکوم وسیله‌ای پیدا می‌کند و دست به خودکشی می‌زند، مثلاً سم می‌خورد. بیا و ببین! دستگاه‌ها به کار می‌افتند، پزشکان بسیج می‌شوند و بیمارستان‌ها وضع فوق‌العاده اعلام می‌کنند. همه، از بالا تا پایین، چنان بر ویا راه می‌اندازند و چنان هادو، وادو می‌کنند که گویی می‌خواهند عزیزترین کسان را از مرگ نجات دهند. لوله‌های کلفت را در حلق محکوم بیچاره می‌تپانند و سطل سطل پرمنگنات به خوردش می‌دهند و به استفراغش می‌اندازند

تا سم از بدنش بیرون بیاید.

هریک از این عذاب‌ها، به گمان من، صدبار از مرگ بدتر است. و بدتر از همه، آن سیلی‌ها که می‌زنند که بیمار خوابش نبرد و خواب به خواب نشود.

همه این‌ها برای چه؟ برای این که مرد بیچاره از آستانه آن دنیا بازگردد تا بتواند بار دیگر با «تشریفات قانونی» روانه‌اش کنند. همه این عذاب‌ها، به خاطر یک مهر و چند امضا. کسی هم نیست که بگوید بگذارید بیچاره آرام و آسوده بمیرد. در آن صورت، مرگ او هم دست خود او بوده است و گناهش گردن شما را نمی‌گیرد.

*

ناراحت‌کننده‌ترین بخش مراسم اعدام، آنجاست که محکوم بیچاره را پای چوبه دار یا کنار تیرک اعدام، یک‌لنگه‌پا، وامی‌دارند، که حکم را قرائت کنند، از ابتدا تا انتها.

سود این کار، ضرورت این کار، چیست، خدا می‌داند. روز و روزگاری که محکوم را درمیدان عمومی شهر، پیش‌چشمان مشتاق و هراس‌زده همشهریان، اعدام می‌کردند، شاید این کار ضرورتی داشت. اما حالا که اعدام معمولاً در زندان‌ها صورت می‌گیرد و در آن، جز نمایندگان قانون، کسی حاضر نیست، این کار بیهوده و کسل‌کننده، چه ضرورتی دارد؟

خود محکوم که می‌داند چه کرده است، نمایندگان قانون هم که می‌دانند، پس دیگر برای که می‌خوانند؟

گذشته از آن، محکوم بیچاره، این حکم دور و دراز و کسالت‌آور را یک‌بار هم در دادگاه شنیده است. جذاب‌ترین داستان‌ها هم به دویار خواندن نمی‌ارزند، چه رسد به این نوشته قانونی، که تازه محکوم پایانش را هم می‌داند و همه کشش و هیجان بار اول آن از دست

رفته است.

*

از کارهای مضحک دیگری که در مراسم اعدام می‌کنند، این است که چشم محکوم را می‌بندند. گویا می‌خواهند که او نبیند چه کسانی می‌کشندش، تا خدای ناکرده، کینه‌ای از آن‌ها به دل نگیرد و به اندیشه انتقام نیفتد.

شاید هم این کار را می‌کنند که محکوم نداند چه لحظه‌ای مرگش خواهد رسید. اما این دردی از محکوم دوا نمی‌کند، جز آن که بروحشت مرگ، شکنجه انتظار را هم می‌افزاید.

کاش کسی پیشنهاد می‌کرد که به جای بستن چشم، دهان محکوم را ببندند. چون گاه محکومانی پیدا می‌شوند که بویی از ادب نبرده‌اند و در دم آخر، به گفته شاعر، دست از جان می‌شویند و هرچه در دل دارند، می‌گویند و جدی بودن و رسمیت مراسم را از بین می‌برند و این البته به هیچ وجه درست نیست.

*

از همه که بگذریم، نوبت کشیش یا قاضی عسکر، این نمایندگان عالم بالا، می‌رسد. محکوم احساس می‌کند که در حق او ستم می‌کنند و کشیش یا قاضی عسکر حضور دارد تا با وقار روحانی خود، براین ستم صحه بگذارد و آن را مظهري از عدل الهی جلوه دهد. دیگران اشتباه می‌کنند و محکوم این اشتباه را از جانب آدم‌های زمینی، با کوتاه‌نظری‌های زمینی، انتظار دارد و می‌پذیرد. اما این که مردی هم که خود را وابسته به آسمان و بلندنظری‌های آسمانی می‌داند، همین اشتباه را مرتکب شود یا برآن صحه بگذارد، پذیرفتنش دشوار می‌نماید. و پافشاری کشیش یا قاضی عسکر برای این که محکوم دعایی بخواند و نمازی بگذارد، بی‌دلیل و رنج‌آور است. مثل این است که

شما دارید به دیدار کسی می‌روید که به حساب بدهی هاتان به او برسید. آن وقت مرد سمجی که ادعا می‌کند وکیل اوست، یقه‌تان را بچسبد و اصرار کند که اندکی از بدهی را با پست بفرستید.

اگر در کنار هر محکومی، یک کشیش یا قاضی عسکر را هم اعدام می‌کردند، بد نبود. شاید هم محکوم، قاضی یا وکیل مدافع را ترجیح می‌داد. در هر حال، محکوم دیگر احساس تنهایی و بی‌کسی و آزدگی، و از آن بالاتر، احساس بی‌عدالتی نمی‌کرد.

*

هر مقتولی می‌داند که قاتلش چه کسی است و این امیدواری یا دست‌کم دلخوشی را دارد که انتقام او گرفته می‌شود و قاتلش به مجازات می‌رسد.

کسی که اعدام می‌شود، این دلخوشی کوچک را نیز ندارد. چرا که نمی‌داند از میان خیل انبوهی که او را گام به گام به سوی مرگ رانده‌اند، چه کسی را قاتل خود بداند.

هیچ یک خود را قاتل او نمی‌دانند و حتی خواهان مرگ او نیز نیستند. تنها وظیفه خود را انجام می‌دهند. در این دهلیز سرد و تیره و لغزنده، که به سیاهچال مرگ می‌رسد، هر کدام، فقط به خاطر انجام وظیفه، تپایی به او می‌زنند.

*

از هر نظر که نگاه کنید، اعدام کوچک‌ترین سودی، نه به حال زندگان دارد، نه به حال مردگان. هیچ شنیده‌اید که قاتلی در کوران خشم کاردش را غلاف کند یا در اوج کینه و انتقام، هفت تیرش را دور بیندازد و بگوید: «هیچ یادم نبود. اگر تو را بکشم، مرا می‌گیرند و طبق ماده فلان و تبصره بهمان محاکمه و اعدام می‌کنند. پس بهتر است از کشتن صرف نظر کنم.»

*

در گذشته، گه‌گاه، کار نیکویی می‌کردند. و آن این که همه تشریفات اعدام را به‌جا می‌آوردند، سپس در آخرین لحظه به‌محکوم می‌گفتند که بخشوده شده است.

این تجربه، برای محکوم تجربه‌ای هولناک است. اما دست‌کم در یک مورد نتیجه نیکویی داشته است و آن این که داستایوسکی را به‌جهان ادبیات بخشیده است.

اگر تجربه اعدام بتواند نویسنده و شاعر و هنرمند درست‌کند، من با آن صددرصد موافقم. اما تصور نمی‌کنم هیچ‌کس حاضر باشد به این بهای‌گزار و از سرگذراندن این تجربه دوزخی، حتی داستایوسکی شود.

*

نوسان میان امید و ناامیدی و پیوسته از این قطب به‌آن قطب رفتن هم زجرآور است. محکوم مدام نومید می‌شود، اما او را پیوسته، با امید بی‌هوده امیدوار می‌کنند.

در این سیر میان امید و نومیدی، همیشه کفه سنگین‌تر، از آن نومیدی است. حال آن که سربازی که به‌جنگ می‌رود، بیشتر امید دارد زنده بازگردد تا این که کشته شود. و تا آخرین لحظه امیدوار است و بی‌خبر از مرگی که هم‌اکنون دارد سرمی‌رسد.

ناامیدی محکوم، اما، مطلق است و گریز ناپذیر، و امید او پوچ است و موهوم.

*

آنچه در اعدام چندش‌آور است و تکان‌دهنده، همچنان که در روسپی‌گری، همان غیرطبیعی بودن آن است.

شما اگر اتاق، انباشته از گاز کشنده ببینید و تم، چند در آن اتاق،

بی‌درنگ در را می‌کشاید یا پنجره را می‌شکند. اگر ببینید کسی دارد در آب خفه می‌شود، بی‌درنگ خود را به آب می‌افکند تا او را نجات دهید، بی‌آن که بشناسیدش یا اندیشه کنید که آیا آن که دارد در چنگال مرگ دست و پامی‌زند، سزاوار مرگ است یا شایسته زندگی. وقتی که کسی را در خطر می‌بینید، اگر هم خود را به خطر نیفکنید، دست کم می‌کوشید به او مددی برسانید.

حال آن که در اعدام، شما ابتدا دست مرد محکوم را می‌بندید و آن‌گاه طناب را به گردنش می‌اندازید. او را محکم به صندلی می‌بندید، آن‌گاه شیرگاز را می‌کشاید یا کلید برق را می‌زنید.

این چنین دست و پا بسته رها کردن ممنوع در چنگ مرگ، غیرطبیعی است. این چنین همدستی با مرگ، زشت است و پلید، و وجدان آدمی را می‌آزارد، اگر وجدان تخدیر نشده باشد.

این حالت ساختگی و غیرطبیعی، در شکنجه نیز وجود دارد. دوتن که بر سر یکدیگر می‌پرند، خشم و کینه‌ای در دل دارند که کارشان را طبیعی جلوه می‌دهد.

اما دژخیم، در کمال خونسردی، به قربانی می‌گوید که مثلاً کفشش را بکند یا روی تخت دراز بکشد. (مانند پزشکی که به بیمار می‌گوید روی تخت دراز بکشد تا او را معاینه کند.) از آنجا که این حالت آرام و بی‌بهبانه، سخت غیرطبیعی است و بی‌حس‌ترین وجدان‌ها را نیز می‌آزارد، دژخیم پی‌دستاویزی می‌گردد تا خود را خشمگین سازد. به قربانی اهانت می‌کند و او را دشنام می‌دهد. قربانی که پاسخ داد، دستاویز خشم و خروش پدیدآمده است. دستاویزی که کاری غیرانسانی و غیرطبیعی را، برای وجدان‌های تخدیر شده و کرخ، موجه و طبیعی جلوه دهد.

تاکنون از هیچ چیز به اندازه مجازات اعدام، سوءاستفاده نشده است. هر حکومتی که خود را برحق بداند، (و طبیعتاً همه حکومت‌ها خود را برحق می‌دانند.) مخالفان و مزاحمان خود را به زندان می‌اندازد و سمج‌ترها را اعدام می‌کند. پس از چندی، ورق برمی‌گردد و حکومت برحق دیگری زمام کارها را به دست می‌گیرد و در زندان‌ها رامی‌گشاید و زندانیان را آزاد می‌کند. چه بسا که زندانیان دیروز، زمامداران امروز باشند.

اما آن‌ها که اعدام شده‌اند، دیگر به زندگی بر نمی‌گردند. حکومت می‌تواند قانونی بگذراند و محکومیت و محرومیت آنان را غیرقانونی بشناسد و حیثیت و شرافت‌شان را بازگرداند. اما زندگی آنان را با هیچ قانونی نمی‌توان بازگرداند.

و همین، بهانه سوءاستفاده است، چرا که به نام «صیانت اجتماع» دست به انتقام‌جویی و کینه‌کشی می‌زنند، یعنی درست همان چیزی که عقیده دارند در مجازات اعدام وجود ندارد یا نباید وجود داشته باشد. تنها حسن اعدام، این است که از بشر ناتوان میرنده دگرگون شونده، شهید می‌سازد، و شهید، چنان که همه می‌دانند، «کسی است که مرده‌اش از زنده‌اش خطرناک‌تر است.»^۱

*

و آخرین فاجعه، در این زنجیر فاجعه‌ها، این است که آخرین اختیار و آخرین آزادی محکوم را نیز از او می‌گیرند: آزادی انتخاب نوع مردن. یکی مایل است در خواب بمیرد. دیگری از خفگی وحشت دارد و می‌خواهد که گلوله‌ها تنش را بشکافند. مرگ، مرگ است. هدف، مردن محکوم است. برای نمایندگان قانون چه تفاوتی می‌کند که

محکوم چنین یا چنان بمیرد؟ اما آن‌ها این آخرین خواهش او را نیز رد می‌کنند و دلش را می‌شکنند. رد می‌کنند نه با دشنام و خشونت، بلکه با نرمی و مهربانی، با رأفت و عطوفت.

پزشک، که مانند مرد روحانی، مقام والای معنوی خود را زیر پا گذاشته و از آغاز تا پایان شریک جنایت شده است، می‌کوشد به محکوم توضیح دهد که مرگی که برای او انتخاب کرده‌اند، سریع و آسان و حتی «دلپذیر» است و او هیچ از آن نخواهد فهمید. گویی سخن از فهمیدن و نفهمیدن مرگ است. مگر پزشک نمی‌داند که همهٔ هیاهوها و جنجال‌ها و سربه‌دیوار کوفتن‌های آدمی، از آغاز آفرینش تا به امروز، بر سر همین نفهمیدن معمای مرگ است، و این که، با وجود همهٔ تعبیرها و تفسیرها، انسانی که به زندگی پا گذاشته و وجود و هستی یافته است، نمی‌داند که چرا ناگاه باید بیفتد و بمیرد، نیست شود. و این فاجعه، حتی به دست طبیعت یا حادثهٔ کور، باز باورنکردنی و غیر عادی است، چه رسد به زمانی که آگاهانه و از روی اراده، به دست انسان صورت گیرد.

*

اعدام، ساده‌ترین و ارزان‌ترین وسیله است برای این که اجتماع خود خود را از شریکی از یاخته‌های سرطانی‌اش رها کند، حال آن که سرطان هنوز به جای خود باقی است.

*

اعدام، پنبه‌ای است که جامعه درگوش می‌تپاند تا صدای مرزنش وجدان را نشنود.

*

از همه چیز که بگذریم، هر محکومی حق دارد، به عنوان سخن آخر، چنین بگوید: «زندگی، موهبتی است که به من ارزانی شده، و شما که

آن را به‌من ارزانی نکرده‌اید، حق ندارید از من بازپسش بستانید. این موهبت نیز به‌من ارزانی شده که ندانم کی خواهم مرد. و شما حق ندارید آن را از من دریغ کنید. و با تشریفات «انسانی» تان، بدترین شکنجه‌های غیرانسانی را به‌من بدهید. اگر می‌خواهید مرا بکشید، اگر لازم می‌دانید که مرا بکشید، مرا، دست کم بی‌آن که خود بدانم، زمانی که انتظارش را ندارم، در بی‌خبری، در خواب، بکشید. میان همه کارهای غیرانسانی تان، این کار، از همه انسانی‌تر است.»

زن در شاهنامه

یک نوشته صد درصد تحقیقی و مستند!

یکی از استادان عظیم‌الشان، در کنگرهٔ مفاخر ملی، دربارهٔ زن در شاهنامه سخنرانی بسیار سودمند و مبسوطی ایراد فرمودند. اما از آنجا که هر کس در هر زمینه نظر خاصی دارد، این بنده تصور می‌کند که جناب استاد این موضوع بسیار مهم را تنها از یک نظر مورد مذاقه قرار داده‌اند و نظرگاه‌های دیگر را به طاق‌نسیان نهاده‌اند.

پس، اجازه بدهید برای یک‌بار هم که شده، این بنده در جلد استادان عظیم‌الشان و محققان فاضل و دانشمند برود و حسرت از دل بیرون کند و زن در شاهنامه را از نظر شخص شخیص خود مورد بحث و فحص قرار دهد.

*

اگر به نقش چندتن از زنانی که شاعر محترم حکیم ابوالقاسم فردوسی وصف فرموده، —مانند: رودابه، سودابه، تهمینه و منیژه— توجه کنیم، به این نتیجه حیرت‌انگیز می‌رسیم که کتاب شاهنامه، جایی است شبیه محلهٔ پیتون امریکایی!

(قابل توجه آن‌ها که همهٔ افتخارات و ابتکارات و اختراعات

و اکتشافات را به این خاک پاک نسبت می دهند.)
چرا که در شاهنامه هم، مانند محله پیتون، بیشتر زنان و دختران،
زبانم لال، پالان شان کج است و دل شان می شنکد.

*

رودابه دختر شاه کابل، عاشق زال می شود و به جای آن که مثل
دخترهای نجیب و پدر مادر دار، توی خانه بنشیند و انتظار بکشد
تا پدر و مادر زال به خواستگاری بیایند و بله بران کنند، همین که
زال پای پنجره اش می آید، گیس بلندش را که صد درصد طبیعی و مطمئن
است و «پوستیش» نیست و خطر کننده شدن ندارد، از دریچه آویزان
می کند و می گوید: «بگیر و بیا بالا!»
شاید بگویید که این، وسوسه آنی جوانی است و رودابه بیچاره
گناه زیادی نداشته است.

باید به عرض مبارک تان برسانم که متأسفانه این طور نیست.
رودابه خانم مقدمات را از قبل، به طور کامل، فراهم می کند. ابتدا به
یکی از کنیز کانش دستور می دهد که نزد زال برود و به او بگوید:
که کامت برآمد، بیارای کار
بیا تا ببینی مهی پرنگار.

و بعد، چشم پدر و مادر مربوطه را می دزد و دست به کار تهیه
وسایل پذیرایی می شود:
همی کارسازید رودابه زود
نهانی زخویشان او هر که بود.

شراب و کباب و رباب را مهیا می سازد و شب که می شود، دم
پنجره به انتظار می نشیند و همین که سایه زال را می بیند:

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد راد.

بعد می گوید: «قربان آن دست و پای نازنینت بروم که از
پیاده روی خسته شده!»

زال می گوید: «قربان آن شکل ماهت بروم! دلم دارد ضعف
می رود. «تو اونجا و من اینجا» زودتر راه را نشان بده.»
رودابه می گوید: «ای به چشم!»
و بعد:

فرو هشت گیسو از آن کنگره.
و گفت:

بگیر این سیه گیسو از یک سوام
ز بهر تو باید همی گیسوام.
بدان پرورانیدم این تار را
که تا دستگیری کند یار را.

اما این موضوع به رگ غیرت زال برمی خورد و کمندش را می اندازد
مر دیوار و می رود بالا. رودابه می آید و دستش را می گیرد و می بردش
توی اتاق... و خلاصه، همه کار می کنند غیر از آن کار اصلی. (آخر
آن روز و روزگار مجله زنانهای در کار نبود که موضوع را بی اهمیت
جلوه بدهد و ترس دخترها را بریزد!):

همی بوس بود و کنار و نبید
مگر شیر کوگور را نشکرید،
همی مهرشان هر زمان بیش بود
خرد دور بود، آرزو پیش بود.

برویم سر وقت تهمینه خانم.

داستان از این قرار است که رخش رستم گم می‌شود و پس از این که رستم در ستون «گم‌شده — پیدا شده» صفحهٔ نیازمندی‌های جراید کثیرالانتشار عصر، چندبار آگهی می‌کند و از جوینده تقاضا می‌کند زین و برگ را به عنوان مژدگانی بردارد و اسب را پس بفرستد، خبر رخش از سمنگان می‌رسد.

رستم در جست‌وجوی رخش، به شهر سمنگان می‌رود و شاه سمنگان که از جهان پهلوان حساب می‌برده، از او حسایی پذیرایی می‌کند و شب که می‌شود، دستور می‌دهد رختخوابش را در یکی از بهترین اتاق‌ها پهن کنند.

و راستی که بهترین اتاق بود. هنوز چشم رستم گرم نشده بود که به صدای در از خواب پرید و دید — به به، چشم شما روشن! — دختر بسیار زیبایی با شمع روشن بالاسرش ایستاده و دارد قد و قواره و شکل و شمایل او را دید می‌زند.

رستم چندبار شیطان را لعنت می‌کند و بعد می‌پرسد: «سرکار خانم که باشند؟»

تهمینه خانم می‌گوید:

یکی دخت شاه سمنگان منم

ز پشت هزبر و پلنگان منم

به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست

چومن زیر چرخ برین اندکی است

ز پرده برون کس ندیده مرا

نه هرگز کس آوا شنیده مرا.

رستم می‌اندیشد: «با این اوصاف چرا نمی‌رود در مسابقهٔ دختر

شایسته شرکت کند؟» اما حرفی نمی‌زند.

تهمینه ادامه می‌دهد:

به کردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
بجستم همی گفت و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت.
و با کمال صراحت می‌گوید:
ترا ام کنون، گر بخواهی مرا.
و اعتراف می‌کند که:
خرد را زبهر هوی کشته‌ام.

حالا دیگر رستم ناز می‌کند و راضی نمی‌شود، تا این که تهمینه
وعده می‌دهد رخس را برایش پیدا کند. و رستم راضی می‌شود. آن هم
به صورت حلال نه حرام. (از اینجا می‌فهمیم که رستم با همه پهلوانی،
شخص امل و فناتیکی بوده.)
نتیجه اخلاقی: ارزش یک اسب خوب، بیش از یک زن زیباست.
تبصره الحاقی: در این روز و روزگار، ارزش یک اتوموبیل بد،
بیش از یک زن خوب است.

*

حالا نوبت می‌رسد به سودابه خانم. این سودابه خانم، همان
است که یک بار تو روی پدرش، شاه‌هاماوران، می‌ایستد و به جای این
که در پاسخ سؤال او که: «کاوس از تو خواستگاری کرده، با ازدواج
با او موافقی یا نه؟» سر را پایین بیندازد و رنگ بگذارد و رنگ بردارد
و بگوید: «هرچه شما بفرمایید.»

چشم در چشم پدر می‌دوزد و صاف و پوست‌کنده می‌گوید:

.....

از او بهتر امروز غم‌خواره نیست.

کسی کو بود شهریار جهان
 برو بوم خواهد همی از مهان
 به پیوند با او چرایی دژم؟
 کسی نسپرد شادمانی به غم.
 شاه هاماوران از این بی حیایی چنان خشمگین می شود که می گوید:
 کرا در پس پرده دختر بود
 اگر تاج دارد، بد اختر بود.
 (البته در آن هنگام هنوز آزادی و برابری زنان تحقق نیافته
 بود و مردها جرأت می کردند از این حرف های خطرناک بزنند.)
 باری، سودابه خانم، عاشق دلخسته کاوس شاه، بعدها همین که
 سیاوش را می بیند، ناگهان فیلش یاد هندوستان می کند و به مصداق:
 نوکه میاد به بازار، کهنه میشه دلازار، از کاوس دل می کند و به
 سیاوش دل می بندد و عاشق دلخسته اش می شود:
 چنان شد که گفתי طرازنخ است
 و یا پیش آتش نهاده یخ است.
 کسی را می فرستد و سیاوش را به بهانه دیدار از خواهران به
 شبستان می خواند. سیاوش طفل معصوم از همه جا بی خبر هم که زیر
 دست رستم پهلوان تربیت شده بود و نه «جرک» و «تویست» بلد بود
 و نه آبخو خوردن و سیکار فرنگی کشیدن، و از همه مهم تر، در زمینه
 قرزدن دخترها و زن های آشنا و بیگانه، پاک از مرحله پرت بود و
 بی خبر و دست و پاچلفتی و خجالتی هم بود، به جای این که از شنیدن
 این پیشنهاد نیشش تا بناگوش باز شود، اخم هایش توهم می رود و
 این پا آن پا می کند تا عاقبت پدر دستور می دهد که برود.
 سیاوش هم که بچه حرف شنوی بوده، بلند می شود و به شبستان
 می رود. سودابه تا چشمش به جمال بی مثال سیاوش می افتد:

بیامد خرامان و بردش نماز
به بر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد زدیدار آن شاه سیر.

سیاوش با همه بی تجربگی اش، احساس می کند که این بوسه ها
با بوسه مادرانه تفاوت زیادی دارد و کمی «فرویدیسیم» قاطی آن است.
پس زود خود را خلاص می کند و از آنجا درمی برد.
بار دیگر سودابه به بهانه زن دادن به سیاوش توطئه می چیند و
او را نزد خود می خواند. دختران را به او نشان می دهد و می پرسد که
کدام یک از آنها چشم سیاوش را گرفته اند.
سیاوش پاسخ می دهد: «راستش به این زودی ها خیال زن گرفتن
ندارم. آخر هنوز قسط اسبم تمام نشده.»
سودابه می گوید: «بهانه نیاور. وقتی که خوشگل خانمی مثل
مرا می بینی، معلوم است که این ها دیگر به چشمت نمی آیند.»
(از این حرف معلوم می شود که اولاً سودابه از فروتنی بویی
نبرده بوده. ثانیاً مدیر روابط عمومی نداشته که برایش تبلیغ کند و
ناچار بوده این وظیفه را شخصاً انجام دهد.)
بعد از گفتن آن حرف، سودابه خود را عرضه می کند:

من اینک به پیش تو استاده ام
تن و جان شیرین تو را داده ام
زمن هرچه خواهی همه کام تو
برآرم، نیچم سر از دام تو.
سرش تنگ بگیرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد.

سیاوش مادر مرده از ترس مکر و حيله سودابه حرفی نمی زند. اما

سودابه به این آسانی‌ها دست‌بردار نیست. باردیگر او را به شبستان می‌خواند و این بار تهدید هم می‌کند:

که تا من تو را دیده‌ام مرده‌ام
خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد
بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت‌سال است تا مهر من
همی خون چکاند ابر چهر من

.....

.....

وگر سربپیچی ز فرمان من
نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه
شود تیره بر چشم تو هور و ماه.

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
که از بهر دل من دهم دین به باد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم
زمردی و دانش جدایی کنم.

سیاوش بر می‌خیزد و بیرون می‌رود. سودابه هم که عشق هفت‌ساله‌اش در یک لحظه به کینه بدل شده بود، داد و فریاد می‌کند و سروصدا راه می‌اندازد و پیراهن را پاره می‌کند و صورت را خراش می‌دهد و به کاوس وانمود می‌کند که سیاوش قصد داشته او را «فریب بدهد». کاوس که معمولاً از روی خل‌خلی و کم‌عقلی کارهایی می‌کرد، مثلاً با این که می‌دانست هنوز موشک و سفینه فضایی اختراع نشده،

به آسمان صعود می‌کرد یا به مازندران می‌رفت و خود را به اسارت می‌داد، این بار عقل می‌کند. اول دست و صورت سیاوش را بو می‌کند. می‌بیند غیر از بوی صابون داروگر و خمیرریش پالمولیو، رایحه دیگری به مشام نمی‌رسد. حال آن که سودابه، از یک فرسخی سرش بوی تافت و صورتش بوی عطر شائل و نیناریچی و بدنش بوی ادکلن و «دئو دورانت» می‌داد. و اگر سیاوش با او کشمکش داشت، هرآینه دست و صورتش از آن روایح اثر می‌پذیرفت.

باری، اینجا هم کلک سودابه خانم نمی‌گیرد. اما مگر از رو می‌رود. زنی را که آبستن بوده، می‌بیند و می‌گوید: «دوا بخور و بچه‌ات را بینداز که من بگویم مال من بوده و در اثر مقاومت من در برابر سیاوش، به این روز افتاده.»

زن هم نامردی نمی‌کند و به جای یکی، دوتا بچه می‌اندازد. باز مأموران کاوس جست و جو می‌کنند و مادر بچه‌ها را پیدا می‌کنند و دروغ سودابه را کف دستش می‌گذارند. ولی مگر علیامخدره از رو می‌رود. می‌گوید: این‌ها از ترس رستم، حامی سیاوش، دروغ می‌گویند. و شروع می‌کند به آب غوره گرفتن و در همان حال سرود ملی «سرم هرچی میاره، میگم عیبی نداره» را خواندن تا عاقبت کاوس دچار دودلی می‌شود.

بزرگان صلاح می‌بینند که یکی از دو متهم از آتش بگذرد تا بی‌گناهی‌اش ثابت شود. سودابه هم از خدا خواسته، می‌گوید: «من همین دیروز دوتا بچه انداخته‌ام و این خودش گناه بزرگی است. (آن موقع هنوز کنترل خانواده باب نشده بود و بچه انداختن نه تنها تشویق نمی‌شد، بلکه گناه بزرگی هم به حساب می‌آمد.) توی آتش رفتن همان و جزغاله شدن همان. سیاوش اگر راست می‌گوید و بی‌گناه است، توی آتش برود.»

سیاوش می‌پذیرد و از آتش می‌گذرد. و سودابه را، که نزدیک است کشته شود، از مرگ نجات می‌دهد و خود به توران می‌رود و چنان که همه می‌دانند، در آنجا کشته می‌شود.

نتیجه اخلاقی: اگر جوانان امروز در برابر وساوس نفسانی «بله» می‌گویند، برای این است که ناچار نشوند از آتش بگذرند و آخر سر هم در دیار غربت کشته شوند.

*

اکنون نوبت منیژه خانم، دختر افراسیاب است که پسر سربه‌راه و پابه راهی مثل بیژن‌خان را فریب بدهد و از راه به در کند.

بیژن، همراه‌گرگین، برای انجام یک مأموریت اداری که ضمناً کار خیر و عام‌المنفعه‌ای هم بوده، یعنی برای کشتن گرازهای مزاحم و دفع شر آن‌ها از سر دهقانان، به مرز توران می‌رود.

کار را که به پایان می‌رساند، گرگین حسادت می‌کند و دامی برای او می‌گذارد. بیژن که با همه پهلوانی، جوان صاف و ساده‌ای است، با پای خود در دام می‌افتد.

موضوع از این قرار است که گرگین می‌گوید در این نزدیکی دشت سبز و خرمی است و منیژه هم آنجاست. حال که تا اینجا آمده‌ای، حیف است منیژه را ندیده به ایران برگردی.

بیژن هم فیالش یاد هندوستان می‌کند. خوب دیگر، جوانی است و هزار چم و خم. سراغ خیمه منیژه می‌رود و جلوتر و جلوتر که او را بهتر ببیند، غافل از این که منیژه هم او را دیده است:

چو آن خوب‌چهره زخیمه به‌راه
بدید آن رخ پهلوان سپاه
به‌پرده درون، دخت پوشیده‌روی
بجوشید مهرش بر آن مهرجوی.

دایه را می‌فرستد و می‌گوید:
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست،
 سیاوش مگر زنده شد یا پری است.
 و به دایه می‌گوید ازش بپرس مگر تو سیاوشی که آدم این قدر
 زود عاشقت می‌شود.
 (از اینجا نتیجه می‌گیریم که منیژه خانم هم عاشق سیاوش بوده،
 منتها عشقش را در اعماق قلبش مدفون کرده و حرفی نزده. وگرنه
 فرنگیس خانم برمی‌داشت برای مشکل‌گشای مجله زنانه توران زمین
 می‌نوشت: وجود خواهرم کانون گرم خانوادگی ما را تهدید می‌کند.)
 دایه پیغام را می‌رساند. بیژن هم کارت ویزیتش را تقدیم می‌کند.
 دایه چون سواد نداشته، کارت را عیناً به منیژه خانم می‌دهد.
 (هرآینه مسلم است که در آن زمان، در ایران، مبارزه بابتی سواد
 و آموزش بزرگسالان وجود داشته. ولی البته تورانیان از این نعمت
 بزرگ محروم بوده‌اند.)
 منیژه می‌خواند:

بیژن گیوزاده گودرز نیا
 دارای درجه M.A پهلوانی از دانشگاه زابل
 کارمند وزارت دفاع
 فعلاً مأمور خدمت در وزارت کشاورزی

زیر آن بیژن با خط خود اضافه کرده بود: «کشنده گرازها»
 منیژه پاسخ می‌دهد:

گرآیی خرامان به نزدیک من
 برافروزی این جان تاریک من

به دیدار تو چشم روشن کنم
بدین دشت، خرگاه گلشن کنم.

می بینید که کرم از خود درخت است. بیژن فوراً راه می افتد و به
خیمه می رود. منیژه جلو می آید و به جای این که مثل دخترهای متجدد
تحصیل کرده معاشرتی، دست بدهد و «از آشنایی تون خوشوقتم» بگوید
و حداکثر یک تانگوی چیک توجیک با او برقصد، یکباره:
منیژه بیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر

و بعد:

بشستند پایش به مشک و گلاب

و بعد:

می سالخورده به جام بلور.
(مقایسه کنید با این دور و زمانه که اگر یک دختر بخت برگشته
لب به آبجو بزند، پدر و مادر املش چه قشقرقی راه می اندازند!)
و نتیجه این که:

سه روز و سه شب شاد بودند به هم.

بعد که بیژن خدا حافظی می کند تا به ایران برگردد، منیژه
می بیند فعلاً نه دادرایی دم دست است، نه دادگاه حمایت خانواده که
فی المجلس عقد آن دو را ببندد، ناچار خود باید به فکر خود باشد.
آهسته ندا را به کنیزکیان می دهد. آن ها هم که لابد در این امور
تجربه و کار کشتگی داشته اند، داروی بیهوشی می آورند و درجام بیژن
می ریزند.

بیژن که بیهوش می شود، منیژه او را پنهانی به کاخ خود
می آورد:

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمن بر در آغوش یافت.

بیژن با خود می‌گوید: «ای دل غافل! دیدی چه غلطی کردم!
آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم تره گرفتم قاتق نانم بشه، قاتل جانم شد.»
منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار.

بیژن هم می‌گوید: «صحیح است. احسنت!»
و شب و روز پارتی‌های حسابی راه می‌اندازند: خوردن و نوشیدن
و رقصیدن. و چون در آن روزگار هنوز ضبط‌صوت و رادیوگرام اختراع
نشده بود، وظیفه پخش موسیقی را کنیزکان چینی برعهده می‌گیرند.
از آن طرف، موسیقی پر سر و صدای رقص، دربان را خبر می‌کند
که خبری هست. سرک می‌کشد و می‌بیند، بعله، یک جوان گردن
کلفت وسط دویست سیصدتا دختر نشسته و سرگرم گل‌گفتن و گل‌شنیدن
است. می‌دود و افراسیاب را خبر می‌کند و هنوز یک‌ساعت نگذشته،
بیژن بدبخت، دست و پا بسته در برابر دادگاه صحرایی ایستاده بود
و گرسیوز هم به‌عنوان وکیل تسخیری کنارش بود. (آخر آن موقع بین
ایران و توران حالت جنگ وجود داشت. سازمان مللی هم در کار نبود
که وساطت کند و آتش بس بدهد.)

عاقبت در عنفوان جوانی و بهار زندگانی، به‌اعدام محکوم
می‌شود. و نزدیک است مراسم انجام شود که پیران از راه می‌رسد و
هک درجه تخفیف برایش می‌گیرد.

بیژن را می‌اندازند توی چاه و منیژه را هم سر و پا برهنه، از
کاخ بیرون می‌کنند. از حق نباید‌گذشت که منیژه اینجا فداکاری و
از خودگذشتگی می‌کند و از این در و آن در نان‌گدایی می‌کند تا
بیژن در زندان از گرسنگی نمیرد. (البته نان زیادی هم نصیب منیژه
نمی‌شده، چون تورانیان می‌ترسیدند اگر به‌او نان بدهند، براشان بدشود.)
با این همه نمی‌شود از قمعز در کردن منیژه صرف‌نظر کرد که

به رستم که برای نجات بیژن آمده است، می گوید:

منیژه منم دخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب!

*

نتیجه اخلاقی: زنانی که داستان شان گفته شد، همه سطح بالا هستند
و ما را نرسد که در کارشان فضولی و چند و چون کنیم. جز آن که،
به قول یکی از ظرفا، بگوییم: چنین کنند بزرگان...

حالا اگر تهران بود...!

همین که از هواپیما قدم به زمین می‌گذاری، همه چیز عوض می‌شود. انگار دنیای دیگری است. سوار اتوبوس می‌شوی و به سالن گمرک می‌روی. اما این میهماندارهای ایرانی، پدرسگ‌ها خیال می‌کنند خودشان یک‌پا فرنگی‌اند. از ایرانی جماعت بدشان می‌آید، عارشان می‌شود. نمی‌دانید چه رفتاری دارند. انگار از دماغ فیل افتاده‌اند. تکبر و تبختر و بداخلاقی و اخم. درست مثل این که آدم چندتا قوم و خویش دهاتی داشته باشد و آن‌ها را دنبال خودش انداخته باشد و وسط تهران با یک آشنای رودرواسی‌دار روبرو شود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ این‌ها هم همان جور ناراحت می‌شوند و خجالت می‌کشند. کسی هم نیست که بگوید: آجی! اگر من سوار هواپیمای نکبتی تو نشوم که تو از کجا می‌آوری بخوری؟ اگر این تخفیف‌کوفتی هم نباشد که مردم مگر مغز خر خورده‌اند این همه شرکت‌های معتبر خارجی را ول کنند و با این ابوطیاره‌های وطنی پرواز کنند.

شما را به‌خدا، ببینید، مقامات عالیه آمده‌اند برای حفظ شئون مملکت و شناساندن ایران و ایرانی به‌جهانیان، این شرکت آبرومند را درست کرده‌اند و کلی پول داده‌اند و بوئینگ و جمبوجت خریده‌اند، چهارتا خاله‌زنک، روی نفهمی، مصالح ملک و ملت را در نظر نمی‌گیرند و همه رشته‌ها را پنبه می‌کنند.

بگذریم. توی سالن که راه می‌افتی، تا دلت بخواد تابلو: از این طرف برو، از آن طرف برو، بپیچ، بالا برو، پایین بیا، اگر گذرنامه‌ات فلان است، از این ور برو، اگر بهمان است، از آن ور برو. ما زبان بلد نیستیم، دیگران که بلدند و می‌خوانند. چسبیده بودیم به یک جوان ایرانی و او می‌خواند و به ما شیرفهم می‌کرد.

حالا اگر تهران بود، توی فرودگاه به آن بزرگی، یک تابلو نمی‌دید. مدام باید دست به دامن کارمند و کارگر و مستخدم و باربر می‌شدی که راه را نشانت بدهند و بگویند که چه خاکی به سرت کنی. تازه اگر عوضی نگویند و بدتر به اشتباهت نیندازند.

آقا، فرودگاه نیست که، دریاست. چقدر مرتب، چقدر تمیز. آن وقت ما با این چس مثقال فرودگاه، خودمان را مسخره کرده‌ایم. اسمش را هم گذاشته‌ایم فرودگاه بین‌المللی! به عقیده من، در دوران سازندگی، در دوران صنعتی شدن، واجب است که ما یک فرودگاه آبرومند داشته باشیم، نمی‌گویم اندازه فرودگاه لندن، دست کم نصفش، یک چهارمش. باری، رسیدیم پیش خانمی که ورقه آبله کوبی را می‌دید. نگاهی کرد و کارتی را مهر زد و داد دست‌مان. چقدر مهربان، چقدر خوشرو. خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد. سلام کرد و تندتند چیزهایی گفت. از جوانک پرسیدم: «داره چی میگه؟»

گفت: «خوشامد میگه. میگه امیدوارم سفر خوش بگذره.»

حالا اگر تهران بود، یارو مثل برج زهرمار نگاه‌مان می‌کرد، بی‌خودی نگاه‌مان می‌داشت و ایرادهای بنی‌اسرائیلی می‌گرفت و آخر سر هم انگار ارث پدرش را بخشیده، منتی سرمان می‌گذاشت و روانه‌مان می‌کرد. بله، اگر انسان هم هستند، آن‌ها هستند.

از آنجا رد شدیم و رسیدیم پیش مأمورانی که گذرنامه‌ها را نگاه می‌کردند. نه یکی، نه دوتا، ده بیست تا. همه هم پشت میز نشسته

و سخت سرگرم کار. حالا اگر تهران بود، یک نفر را می‌نشانند آنجا و همه ملت را می‌ریختند سرش. یارو هم می‌بهدوای تلفن زدن و چای خوردن و شاش کردن، از زیر کار در می‌رفت.

آقای که شما باشید، این یکی هم سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد پرسید: از کجا می‌آید، کجا می‌مانید، برای چه آمده‌اید، چقدر پول دارید؟ خلاصه حسابی ما را سؤال پیچ کرد.

همان جوانک شده بود دیلماج‌مان. طفلک چه پسر نازنینی بود. وقتی که گفتم یک ماهه آمده‌ام، بازن و بچه، و دوهزار پوند پول دارم، یارو داشت شاخ در می‌آورد. خیال کرد ملیونرم! تازه خبر نداشت که قراره از طریق بانک هم پول برسد. بله، پدر ناخوش، ما که مثل شماها چس‌خور نیستیم. می‌خواستی بیایی و ببینی آن روز بانک چه خبر بود، همه گروگر پول می‌گرفتند: پوند، دلار، مارک، فرانک. مردم پول دارند و دل‌شان می‌خواهد خرج کنند، به کسی چه. می‌گفتم چرا مردم این قدر تند تند می‌روند فرنگ. حالا می‌فهمم چرا. خیال دارم دیگر هر سال بروم. اگر این سالی یک ماه سفر فرنگ هم نباشد که نمی‌شود این خراب‌شده را تحمل کرد. به چه چیزش دل‌مان خوش باشد. نظم و ترتیبش، حق و حسابش، زندگی بی‌دغدغه‌اش؟

بگذریم، می‌خواستم به یارو بگویم: آقا جان، ما ملتی هستیم ثروتمند و آزاد. هم نفت داریم و هم آزادی. هر جور هم که دل‌مان بخواهد، پول‌مان را خرج می‌کنیم و به کسی هم مربوط نیست. اما نه خیال کنید یارو فضولی کرد. فقط چشم‌هایش گشاد شد و ابروها را بالا برد و گفت: «دوهزار پوند برای یک ماه؟!»

و زود از سر قضیه گذشت. حالا اگر تهران بود، یارو زیر و زردچوبه‌ات را می‌پرسید. چکاره‌ای؟ این پول را از کجا آورده‌ای؟

نکند حلال نباشد و حرام باشد؟ نکند دزدی باشد؟
 آخر پدر ناخوش، به توجه؟ تو را سننه؟ گیرم دزدی کرده باشم،
 مگر من و تو را توی یک قبر می گذارند؟
 بگذریم، سرتان را درد نیاورم. این یکی هم مهری روی گذرنامه
 زد و خوش و بشی کرد و کارمان را راه انداخت.
 آمدیم سوار اتوبوس شدیم، اتوبوس دوطبقه. چقدر نو، چقدر
 تمیز و مرتب. حالا اگر تهران بود، کثافت از در و دیوارش بالا می رفت.
 صندلی هایش پاره بود.

راننده چمدان ها را از ما گرفت و مرتب آن پشت چید. حالا اگر
 تهران بود، اولاً که می گفت: چمدان داری، سوارت نمی کنم. سوار هم
 می کرد، دستش را به کمرش می زد و می گفت هر غلطی می خواهید
 بکنید و هر خاکی دل تان می خواهد به سر خودتان بریزید. نه ادبی،
 نه انسانی، نه کمکی.

اتوبوس پر که شد، راه افتاد. خانم هم که مثل من سفر اولش
 بود، خیابان و ساختمان ها و در و دیوار را تماشا کرد و بعد گفت: «خب،
 اینجا که فرقی با تهرون نداره. این همه میگویند لندن، لندن!»

می دانستم همین را می گوید. جوابش را حاضر داشتم. گفتم:
 «خانم جان! این چه فرمایشی است می فرماید. اگر دقت فرموده باشید،
 می بینید که در همین چند دقیقه، صدای بوق اتوموبیل و اتوبوس، اصلاً
 و ابداً، به گوش تان نخورده است، اتوموبیل ها جلو همدیگر نیپچیده اند،
 راه یکدیگر را نبسته اند، فحش و فحش کاری راه نینداخته اند. تفاوت
 یعنی همین دیگر. بهشت آنجاست کازاری نباشد، کسی را با کسی کاری
 نباشد. اصل قضیه این است که اعصاب آدم راحت باشد. حالا اگر
 تهران بود، به همین راحتی می توانستی از فرودگاه به شهر بروی؟ به خدا،
 نه! به امام، به پیغمبر، صدبار اعصابت ناراحت می شد، متشنج می شد.

انصاف هم خوب چیزی است. من هم مثل شما وطنم را دوست دارم، يك وجب از خاکش را نمی‌دهم تمام دنیا را بگیرم. من هم قبول دارم که اولیای امور شب و روز زحمت می‌کشند و جان‌فشانی و فداکاری می‌کنند. ولی، خب، ملتی که لیاقت ندارد، ندارد. کاریش نمی‌شود کرد. خودت را بکشی هم، آدم بشو نیستند. لیاقت را سرچوب بگذاری، بکنی توی کون‌شان، می‌گوزند می‌اندازندش بیرون. کاریک روز و دوروز و پنج‌سال و ده‌سال نیست. ما دست کم پانصدسال از ملل متمدن عقب‌تر هستیم. حالا چه جور می‌خواهیم برسیم، خدای داد. هیهات، هیهات! من که چشم آب نمی‌خورد.»

رفتیم ترمینال پیاده شدیم. یکی نوار متحرک را راه انداخت. بعد رفت با راننده کمک کرد چمدان‌ها را از اتوبوس بیرون آوردند و یکی یکی روی نوار انداختند. مردم هم آرام و معقول ایستاده بودند و چمدان‌شان را که می‌دیدند، خم می‌شدند و برمی‌داشتند و می‌رفتند. نه شلوغی‌ای، نه فحش و فضاختی. حالا اگر تهران بود. همه می‌ریختند سر راننده و داد می‌زدند: «آقای راننده، اون چمدون منه، آقای راننده، اون یکی هم مال منه، چمدون منو زودتر بده برم، کاردارم.» انگار بقیه مردم کار ندارند! نه، از این خبرها نبود.

می‌رسیم به تا کسی سوار شدن. مردم کنار پیاده‌رو صف کشیده بودند. تا کسی‌ها می‌آمدند و یکی یکی سوارشان می‌کردند. راننده چمدان‌ها را بالا می‌گذاشت و در را برایت باز می‌کرد و می‌بست و بعد خودش سوار می‌شد و راه می‌افتاد. حالا اگر تهران بود، اول می‌پرسید کجا می‌روی، بعدیک «نمی‌خوره» می‌گفت و با کمال بی‌ادبی گاز می‌داد و می‌رفت.

ولی از حق نباید گذشت، قدر این مملکت را بدانید، خیلی ارزانی است. یک‌بار تا کسی سوار شدیم، راه‌مان کمی دور بود، سه‌پوند و نیم

پول دادیم، بگو چهل، چهل و پنج تومان. اینجا راننده بدبخت چهل و پنج ریال ازت بخواهد، دادت به آسمان می رود. آنجا تازه پنجاه پنس هم انعام دادیم. ولی، چیزی که هست، با رضا و رغبت انعام می دهی. چه ادبی، چه احترامی. نه مثل لندهورهای لات و بی ادب اینجا که از سر جاشان تکان نمی خورند، تازه توقع انعام هم دارند. ولی، خب، آن ها هم زندگی شان تأمین است. اعصاب شان راحت است. تلافی ناراحتی زن و بچه و خرج زندگی و فحش و کتک دیگران را سر تو در نمی آورند. دم هتل که نگه داشت، هم خودش پیاده شد و هم دربان هتل جلو دوید. چه ادبی، چه احترامی، چه خوشخدمتی ای. هتل، چی! بزرگ، تمیز، مجلل، اعیانی، ولی قیمت ها در حد معقول. حالا اگر تهران بود، عین سرگردنه تو را می چاییدند. راست می روی پول بده، چپ می روی پول بده، آب می خوری پول بده. آنجا نه، انکار صدسال است تا هفت پشتت را می شناسند و بهت اطمینان دارند. لب ترمی کردی، هر چه خواسته بودی حاضر بود. روز آخر که می آمدیم، با ادب و احترام صورت حساب را دادند دست مان. حالا اگر تهران بود، هر دفعه که می خواستی از در بیایی بیرون، یارو چنان نگاهت می کرد که انکار قصد فرار داری.

باری، بیشتر وقت مان توی فروشگاه ها می گذشت. می دانید که خانم حوصله موزه و نمایشگاه و این جور جاها را ندارد. سینما هم که نمی توانستیم برویم. زبان صاحب مرده شان سرمان نمی شد. زبان که نیست پدرسگ! زبان یا جوج و مأجوج است. آدم نمی فهمد چی تند تند بلغور می کنند. بنده، دوره دبیرستان کمی فرانسه خوانده ام، ولی خوب، بعد از این مدت، با این همه کار و گرفتاری، به کلی فراموش کرده ام. چندبار هم بنده زاده سعی کرد انگلیسی یادم بدهد، ولی با این همه فکر و خیال و ناراحتی، مگر حواس برای آدم می ماند.

غرض عرضم این بود که خانم صبح و عصر می‌رفت فروشگاه، بنده هم ناچار ایشان را همراهی می‌کردم. حسنین این است که توی هر فروشگاه، فروشنده ایرانی پیدا می‌شود. تازه او هم که نباشد، ایرانی فراوان است، می‌توانی ازشان کمک بگیری. به شرط این که از آن افاده‌ای هایش نباشند یا از آن قالتاق‌ها که هنوز سلام نگفته، می‌خواهند سرت هوار شوند و به حساب تو، شکم و زیر شکمی از عزا درآورند. بله، آقا، صلاح در این است که تا می‌توانید از ایرانی جماعت دوری کنید. خطرناک است، از هر نظر خطرناک است. ولی، خوب، چه می‌شود کرد. سفر اول است و آدم هم که زبان صاحب‌مرده‌شان را بلد نیست.

پیش خودمان بماند، یکی از همین‌ها مرا برداشت بردمحلّه سوهو. مثل ناحیه ده خودمان است دیگر. اما چیزی می‌گویم و چیزی می‌شنوید. محلّه تمیز، خیابان‌ها تمیز، خانه‌ها تمیز، خانم‌ها تمیز. حالا اگر تهران بود، کثافت از در و دیوار بالا می‌رفت، که چی، که چون اون نکبتی‌های بدبخت آنجا زندگی می‌کنند، نباید تمیزش کرد.

آقا، کلاغه برای خانم خبر نبرد. ما هم به یاد ایام جوانی رفتیم و خاک تو سری کردیم. راستش اولش رویم نمی‌شد. از آن جوان خجالت می‌کشیدم. جوانک از آن هیپی‌میپی‌ها بود. موی دراز و ریش بلند. ظاهراً حشیش هم می‌کشید. خودش می‌گفت: من نمی‌کشم، به انگلیسی‌ها می‌فروشم. ولی گویا می‌کشید. هر چه بود، جوان نازنینی بود. یادش به‌خیر. دید من خجالت می‌کشم، خودش مقدمات کار را جور کرد و گفت: «قربان، خجالت ندارد، اینجا این چیزها مطرح نیست. این مسائل مدت‌هاست حل شده.»

به این می‌گویند ملت متمدن. سال‌هاست این مسائل را برای خودش حل کرده. حالا اگر تهران بود و یکی تو را می‌دید، اووه،

دسوایی ای بار می آورد که آن سرش ناپیدا. تنها کسی که خبر نمی شد، خواجه حافظ شیرازی بود. اما آنجا، اگر بگویند کسی نگاه می کرد، کنجکاوی می کرد، اصلاً و ابداً.

زنک عجب تکه ای بود. تمیز و خوشگل و خوش هیكل. یک پرده هم گوشت داشت. بقیه مثل نی غلیان دراز و باریک بودند. من هم که می دانید از زن لاغر و باریک بدم می آید. زن باید یک پرده گوشت داشته باشد، نمونه اش خانم.

باری، خیالم هم از بابت مرض و این حرف ها راحت بود. حالا اگر تهران بود و یک بار دست از پا خطا می کردی، سال های سال باید توانش را پس می دادی. هزار جور کوفت و مرض می گرفتی. اما آنجا نه. همه سالم و تمیز.

یک بار هم رفتیم به مغازه ای. پسرک می گفت: اسمش سکس شاپ است. آقا، جاتان خالی، همه آلات و ادوات را آنجا گذاشته بودند. البته مصنوعی، نه طبیعی. مردم هم، از زن و مرد، می آمدند و معقول و مؤدب، تماشا می کردند و چیزی می خواستند، می خریدند. حالا اگر تهران بود، مگر جرأت می کردی آنجا پا بگذاری، از ترس آبرو. فردا هزار جور حرف برایت درمی آوردند. مردش جرأت نمی کرد آنجا برود، چه رسد به زن و دختر مردم. بله، آقا، قبول کنید که ما هنوز وحشی هستیم. به آن ملت می گویند متمدن.

باری، داشتم فروشگاه را می گفتم که از موضوع پرت شدیم. فروشگاه نگو، دریا بگو. درندشت، چندین و چند طبقه، پر از پله و پله برقی و آسانسور. حالا اگر تهران بود، چس مثقال جا را برمی داشتند، اسمش را می گذاشتند فروشگاه بزرگ!

همه چیز این ور و آن ور ریخته. همه چیز دم دست. دزدی چقدر آسان است. ولی مگر کسی دزدی می کند؟ مگر این ملت متمدن خود

را این قدر کوچک می کند که دله دزدی کنه؟ حالا اگر تهران بود، دزدی که چه عرض کنم، یکروزه غارتش می کردند. البته پلیس و وکارآگاه هست. اما آن قدر مؤدبند که وجودشان را احساس نمی کنی. دوربین تله ویزیون هم هست. همین که می ایستی، می چرخد طرفت. انگار بو می کشد که ایرانی هستی، شرقی هستی. بله دیگر، این ها را که برای خودشان نگذاشته اند، برای ما گذاشته اند. بعضی از این شرقی ها، ایرانی ها، عرب ها، افریقایی ها آن قدر گند کاری درآورده اند که آبروی همه را برده اند، همه را بدنام کرده اند. تا یارو می فهمد ایرانی هستی، چنان حالتی به خود می گیرد که انگار با دزد سابقه دار روبرو شده. بله قربان، اولیای امور این همه خرج می کنند، ماداً و معنأً فداکاری می کنند که وطن عزیز را به اجنبی ها بشناسانند، برای نام ایران حیثیت و آبرو کسب کنند، آن وقت چندتا ابله بی شعور از همه جا بی خبر، می روند با دله دزدی شان حیثیت مملکت را لکه دار می کنند، احترام وطن عزیز را به باد می دهند، آبروی کشور را می برند. یکی هم نیست بگوید: الاغ جان، تو که می روی دست کم سی چهل هزار تومان خرج می کنی، چرا برای سه چهار تومان، هم آبروی خودت را می بری و هم آبروی کشورت را. باور کنید سه چهار تومان بیشتر نیست. یکی جوراب بلند می کند، آن یکی پیراهن زیر، آن دیگری چندتا خرت و پرت که اصلاً معلوم هم نیست به چه دردش می خورد.

باری، برویم سر حرف مان. حرص و جوش بیخودی نخوریم. این ملت که آدم بشو نیست، پس حرص و جوش ما چه فایده ای دارد. خانم را می گفتم. خرید کردن خانم تماشایی است. واقعاً لذت دارد. اول می نشیند خانه، سر فرصت، به قول خودش، لیست تهیه می کند. هرچه من، بچه ها، خودش، قوم و خویش و دوست و آشنا می خواهند، جدا جدا می نویسد. بعد هر روز می رود برای یکی خرید

می‌کند. می‌گوید: این جور بهتر است، حواس آدم پرت نمی‌شود، قاطی نمی‌کند. حالا اگر تهران بود، با این شلوغی خیابان‌ها و راه‌بندان و وضع ترافیک، مگر می‌توانستی ده‌دفعه بروی فروشگاه؟ باید یک‌بار می‌رفتی و به هرجان‌کندنی بود، هر چه می‌خواستی، می‌خریدی. اما آنجا، اصلاً این حرف‌ها مطرح نیست. گفتم که، ماگردش و تفریح و همه چیزمان شده بود رفتن به فروشگاه. آن قدر لباس زمستانی خریدیم که برای چندسال مان بس است. نه که تابستان بود، لباس‌های زمستانی را حراج کرده بودند. حراج چه حراجی، حراج واقعی. ارزان ارزان، بگومفت. حالا اگر تهران بود، چراغ روشن می‌کردند و تابلو می‌زدند به این‌گندگی که: حراج واقعی. اما هم حراجش دروغ بود و هم واقعی‌ش. دولاپهنا حساب می‌کردند و تا اینجای سرت کلاه می‌گذاشتند. جنس بیست‌تومانی را می‌نوشتند صدتومان و بعد خط می‌زدند و زیرش می‌نوشتند هشتادتومان. ملت خوش‌خیال هم مثل مور و ملخ می‌ریختند که چی شده؟ حراج واقعی شده! اما آنجا از این خبرها نیست.

شلوغ است نه بی‌نظم. همه راحت می‌آیند و هرچه می‌خواهند، می‌خرند و توی صف می‌ایستند و پول‌شان را می‌دهند و می‌روند. حالا اگر تهران بود. مثل مگس‌هایی که روظرف شیره می‌ریزند، می‌ریختند سرصندوق‌دار بخت برگشته و نمی‌گذاشتند با حواس جمع به کارش برسد. این یکی داد می‌زد، اون یکی فریاد می‌کرد، عاقبت هم کاری می‌کردند که بدبخت پول زیادی بدهد و کم بیاورد. ولی آنجا، هیچ از این خبرها نیست. معقول و مؤدب توی صف می‌ایستند، خونسرد و با حوصله. برای همین است که دنیا را روی انگشت‌شان می‌چرخانند. چه صبر و حوصله‌ای دارند. صبر ایوب. مثل ما که هرتی پرتی نیستند. توی صف که ایستاده‌اند، نه جوش می‌زنند، نه عجله‌ای دارند، نه کسی را هل می‌دهند، نه پای کسی را لگد می‌کنند. به فرض هم که لگد

کنند، «ساری» و «اسکیوزمی» از دهن شان نمی افتد. (پدرسگ صاحب زبان آدم که نیست!) حالا اگر تهران بود، مرد که نره خر می زد ساق هایت را قلم می کرد یا صاف می زد تخت سینه ات، بعد هم با آن چشم های کور شده اش، بر و بر نگاهت می کرد و تازه یک چیزی هم طلبکار بود، توقع داشت ازش معذرت هم بخواهی. ولی آنجا نه، آرام می آیند، آرام می روند، آرام خرید می کنند، آرام در صف می ایستند.

راستی گفتم صف. آقا تا به چشم خود نبینید، باورتان نمی شود. همه جا صف. فروشگاه صف، بقالی صف، قصابی صف، بانک صف، پستخانه صف، اتوبوس صف، تاکسی صف. صف نه مثل صف های ما که فقط اسمش صف باشد، همه از گرد راه نرسیده، بروند خودشان را سر صف جا بزنند. نه، منظم و مرتب.

باز از فروشگاه پرت شدم. گفتم که جنس ها همه جا ریخته. می توانی دست بزنی، باز کنی، امتحان کنی، بپوشی، آخر سر هم نخری. لبخند از لب فروشنده نمی افتد. حالا اگر تهران بود، می آمدی دست بزنی، یارو بی رودرواسی می زد پشت دستت. اگر هم نمی خریدی، یارو سگرمه هاش را می کرد توهم و چندتا کلفت کنایه بارت می کرد. ولی آنجا نه. می توانی ده دست لباس بپوشی و امتحان کنی و دریاوری و آخرش هم اگر خوشت نیامد، نخری.

یک بار به اتفاق خانم رفته بودیم برای بنده شلوار بخریم. رفتم توی اتاقک که امتحانش کنم، دیدم چیزی آنجا نوشته. از یکی از ایرانی ها که داشت خرید می کرد، پرسیدم اینجا چی نوشته؟ گفت: «نوشته: لطفاً هربار فقط یک لباس برای امتحان بیاورید.»

پرسیدم: «یعنی چه؟»

گفت: «خب، ممکنه کسی مثلاً دوتا شلوار بیاورد و یکی را زیر شلوار خودش بپوشد و برود.»

آقا، این را که گفت، هوش و ذکاوت خدادادی که در وجود همه ما ایرانی‌ها هست، به کار افتاد. به خودم گفتم حالا که می‌شود این کار را کرد، چرا نکنیم؟ گور پدرشان هم کرده. این پدرسگ‌ها مگر ما را کم غارت کرده‌اند؟ یارو ملیونر است، از یکی دو تکه لباس که ورشکست نمی‌شود.

از آن روز کارم درآمد. هربار شورتی، جورابی، پیراهن زیری، با خودم می‌بردم و آن تو می‌پوشیدم و می‌آمدم بیرون. آخر سر دیگر ترقی کرده بودم و ترسم ریخته بود. یک بلوز بافتنی و یک شلوار خیلی عالی بلند کردم. می‌خواستم یک کت هم بلند کنم که دیگر آمدم و نشد.

اما آدم باید خیلی احتیاط کند. گیرافتادن همان و آبروریزی همان. خیلی هم سخت می‌گیرند. خانم هم یاد گرفته بود و چیزهای خرده ریزی بلند می‌کرد: دستمال آشپزخانه، اسکاچ برایت، نمکدان، گیره رخت، کاغذ توالت. پدرسگ‌ها آن قدر قشنگ و تمیز و با سلیقه درست می‌کنند که آدم بی‌اختیار هوس می‌کند بلند کند. حالا اگر تهران بود، می‌گفتند چون مال آشپزخانه و مستراح است، نباید دقت و سلیقه به خرج داد. چنان بی‌ریخت و زمخت درست می‌کردند که آدم نگاه می‌کرد، حالش به هم می‌خورد. اما آنجا، همین چیزهای کوچک بی‌اهمیت، آن قدر تمیز و قشنگ است، آن قدر با سلیقه درست شده که آدم بی‌اختیار دستش می‌رود طرفش.

خلاصه روزهای آخر، من و خانم مسابقه گذاشته بودیم ببینیم کی برنده می‌شود. خیلی از این موضوع تفریح می‌کردیم و می‌خندیدیم. غرض ما هم همین تفریح و خنده بود دیگر. وگرنه ما که یکماهه دوسه هزار پوند خرج کردیم، مرده یک پوند و دو پوند که نبودیم. می‌خواستیم تفریح کنیم و بخندیم و خوش باشیم. نمک سفر هم همین

ناخنک زدن هاست. مگر نه؟

خرده ریزها را به اضافه خرت و پرت های دیگر، به قوم و خویش ها سوقات دادیم و سرشان را شیره مالیدیم، کلی هم خوشحال شدند. آدم یک ماه سفر می رود، همه ازش توقع سوقات دارند. از این عادت خارجی ها خوشم می آید که از همدیگر توقع ندارند، توقع بیجا ندارند. لباس ها را می دانید چه کردیم؟ خانم عقل معاش دارد. گفت: چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است. این ها را چرا ببخشیم، می فروشیم.

همین کار را هم کردیم. یکی یک تکه کاغذ چسباندیم روی لباس ها و به قیمت خوبی فروختیم. کلی هم استفاده کردیم. تا سر برگرداندیم، دوست و آشنا و قوم و خویش همه را برده بودند و پولش را هم نقد داده بودند. آخر خانم گفته بود لباس ها مال یکی از دوستان ایشان است و به دست او سپرده که به آشناها بفروشد. می گفت: اگر بگوییم مال خودمان است، می برند و پولش را سگ خور می کنند و ما هم که پررو و بی حیا نیستیم که طلبکاری کنیم.

آقا، زن نیست، یک تکه جواهر است، عقل معاش دارد. به مردم می گفت: «اگه مال من بود که قابلی نداشت، پول اصلا نمی گرفتم. ولی خب، مال من نیست، امانته. من پولم کجا بود این همه لباس بخرم. همان ده بیست روزی هم که رفتیم لندن، با هزار پیسی و بیچارگی و قرض و قوله بود.»

با چنان لحن حق به جانبی این حرف ها را می زد که کم مانده بود خود من هم باور کنم.

بله، سفر خوبی بود، شهر خوبی بود، یادش به خیر. از همه چیزشان خوشم آمد، مگر غذاهاشان. خدا لعنت شان کند با این غذاهای بی مزه شان. گوشت، آب پز، ماهی، آب پز، سبزی، آب پز. حال آدم به هم

می‌خورد. اگر چندتا چلوکبابی ایرانی در لندن نبود، که بنده و خانم از گرسنگی تلف شده بودیم. گرچه آن‌ها هم قیمت خون پدرشان می‌گرفتند، ولی خوب، سفر است دیگر، چه می‌شود کرد. اما وسط لندن بنشینی و چلوکباب بخوری با پیاز، آی صفا دارد جان شما! از حالا دارم روزشماری می‌کنم برای سال دیگر.

بله، همه چیزشان خوب بود غیر از غذاهاشان. هیچ‌جا مملکت خودمان نمی‌شود. قربان مملکت خودمان با خورش قرمه‌سبزی و فسنجان‌ش. قربان مملکت خودمان با کوفته‌شامی و کوفته تبریزی‌اش. قربان مملکت خودمان با کله‌پاچه و سیراب‌شیردون و نان‌سنگک و آب‌گوشت بزباش و ترشی‌لیته.

راستی آتش‌رشته را فراموش کردم. به، چه صفایی دارد تو آن هوای سرد و بارانی‌لندن، وسط هاید پارک بنشینی و آتش‌رشته را، از آن آتش‌رشته‌هایی که مادر خانم درست می‌کنند، داغ داغ هورت بکشی و زبان و دهانت بسوزد. آی که چه صفایی دارد!

در ستایش تنبلی

بشر موجودی است تنبل که آنچه نکرده، از روی تنبلی نکرده، و آنچه کرده هم به خاطر تنبلی کرده است. بشر تصمیم نگرفت روی دوپا راه برود، بلکه تصمیم گرفت دیگر روی چهار دست و پا راه نرود. از این که هر چهار دست و پایش با زمین سخت و ناهموار و خطرناک تماس داشته باشد، از این که مجبور باشد تا حد درد، گردن دراز کند و کله را بالا بگیرد، خسته شد و در یک لحظه تصمیم گرفت دیگر دست هایش را بر زمین نگذارد تا راحت تر باشد و بتواند هنگام راه رفتن دست ها را تکان بدهد و سر را راست بگیرد و به جانوران دیگر فخر بفروشد.

بشر تصمیم نگرفت که حیوانات را رام کند، تصمیم گرفت دیگر پیاده راه نرود. این جور راحت تر بود، به تنبلی نزدیک تر بود. بشر تصمیم نگرفت قایق و کشتی اختراع کند، تصمیم گرفت که دیگر شنا نکند. تنبلی اش می آمد شنا کند. و بعد که دید پارو زدن هم با مزاج تنبلش سازگار نیست، قایق بادبانی را اختراع کرد. بعد، همین طور که توی قایق بادبانی، زیر آفتاب دلچسب دریا، لم داده بود و با امواج بالا پایین می رفت، با خودش فکر کرد کاش می توانست کلکی بزند که همین مختصر کار بالا پایین کشیدن بادبان ها و میزان کردن آن ها را هم نداشته باشد. و درست در همان لحظه قایق موتوری را اختراع کرد. حتی وقتی هم که کشتی های خیلی تندرو و راحت داشت، باز

تنبلی‌اش می‌آمد که گاه و بیگاه به این بندر و آن بندر برود و کلی معطل شود و سوخت بگیرد. این کار سختش بود. پس برای این که راحت‌تر باشد، کشتی اتمی درست کرد.

بشر تصمیم نگرفت اتوموبیل و راه‌آهن اختراع کند. خیلی ساده خسته شد از این که روی زین بنشیند و اسافل اعضایش را به زحمت بیندازد، یا روی صندلی درشکه و کالسکه، پشت سر اسب، بنشیند و ناظر بالا رفتن آنتن و پخش برنامه‌های رادیویی و تله‌ویزیونی آن جانور زبان‌بسته باشد.

زرنگی بشر سبب اختراع هواپیما نشد، این تنبلی و تن‌پروری بشر بود که سبب این کار شد. چون از این که ساعت‌ها روی صندلی اتوموبیل بنشیند و جاده‌های پر دست‌انداز و شلوغ را طی کند، بنزین بزند، روغن را میزان کند، پنچری بگیرد، خسته شده بود. تنبلی‌اش می‌آمد لاستیک ولنت و کمک‌فر عوض کند.

بشر هلیکوپتر را اختراع کرد چون از دنگ و فنگ هواپیما خسته شده بود. زورش می‌آمد باند را طی کند و به پرواز درآید. تنبلی‌اش می‌آمد وقتی که روی هواست، فرودگاهی جست‌وجو کند و هی روی هوا چرخ بزند تا اجازه فرود بگیرد. هلیکوپتر با مزاج او، با تنبلی او، سازگارتر بود. هر جا می‌خواست، می‌نشست و هر وقت عشقش می‌کشید، برمی‌خاست.

بشر در هواپیماهای غول‌پیکر، روی مبل راحت لم می‌دهد، برایش خوردنی و نوشیدنی می‌آورند، کتاب و مجله و روزنامه در اختیارش می‌گذارند، برایش موسیقی پخش می‌کنند، فیلم نمایش می‌دهند، و از همه بالاتر، فاصله چندساله را چندساعته می‌پیماید، اما باز تنبلی‌اش می‌آید همین چند ساعت را هم تحمل کند. حوصله‌اش را ندارد. پس هواپیماهای تندتر از سرعت صوت را اختراع می‌کند. راستی که بشر تنبل‌ترین و بی‌حوصله‌ترین موجود این دنیاست.

هر اختراع دیگری را هم که در نظر بگیرید، از ریزترینش تا درشت‌ترین، نشان از تنبلی و تن‌آسانی بشر دارد: ماشین رخت‌شویی، ماشین ظرف‌شویی، پیراهن‌های بشور و بپوش، بشقاب‌هایی که توش غذا می‌خوری و بعد دورش می‌اندازی، (بشر حتی تنبلی‌اش می‌آید از ماشین ظرف‌شویی استفاده کند!) لیوان کاغذی، دستمال کاغذی، آسانسور. بله، بهترین نمونه‌اش آسانسور است. بشر آسانسور را اختراع کرد، چون تنبلی‌اش می‌آمد از پله بالا برود. ولی تنبلی هم دیگر حدی دارد. بالا رفتن از پله، خوب، چیزی. این موجود چنان تنبل و تن‌پرور است که برای پایین آمدن از پله هم از آسانسور استفاده می‌کند. خیال می‌کنید بزرگ‌ترین لذت و دلخوشی بشر چیست؟ خوردن؟ بله، درست است. اما بشر تنبل‌تر از آن است که حتی برای رسیدن به این لذت هم مختصر کوششی بکند. چون تنبلی‌اش می‌آمد خودش برای خودش غذا بپزد، رستوران را اختراع کرد. و باز چون تنبل‌تر از آن بود که از ظرف‌های گوناگون در بشقابش غذا بریزد و از کارد و چنگال و قاشق و نمکدان و فلفل‌دان و دستمال سفره استفاده کند، ساندویچ را اختراع کرد. ساندویچ را دست کم نگیرید. ساندویچ بزرگ‌ترین اختراع تاریخ بشری است.

بشر زورش می‌آمد بلند شود و مقداری راه برود و به دوستانش سر بزند یا کارهایی که دارد، سر و صورت بدهد. پس نامه‌نگاری و پست را اختراع کرد. اما باز هم سختش بود نامه بنویسد، تنبلی‌اش می‌آمد بلند شود و به پستخانه برود و تمبر بخرد و تمبر را تف بزند و روی پاکت بچسباند (و برای همین هم نامه‌های تمبر سرخود را اختراع کرد.) و پاکت را در صندوق بیندازد، پس تلفن را اختراع کرد. تلفن که داشته باشی، نه می‌خواهد چیزی بنویسی، نه می‌خواهد از جایت تکان بخوری. بعد که این اختراع خیلی به مزاج تنبلش

سازگار آمد و زیر دندان تنبلی اش مزه کرد، استفاده‌های دیگری از آن کرد: خرید تلفنی، فروش تلفنی، تدریس تلفنی و هزار چیز تلفنی دیگر. حتی عشق و ازدواج تلفنی. این تنبل‌ترین موجود جهان، حتی برای عشق‌بازی هم که آن را (پس از غذا خوردن یا پیش از آن؟) بزرگ‌ترین لذت خود می‌داند، حاضر نیست از تنبلی و تن‌آسانی دست بکشد. به جای این که به خود زحمت بدهد و به دیدار معشوق برود یا دست کم نامه عاشقانه بنویسد، با یک تلفن خیال خود را راحت می‌کند.

راستش را بخواهید، من معتقدم برخی از افراد بشر از شدت تنبلی به طبیعت هم کلک می‌زنند. به جای این که برای به وجود آوردن هر بچه، یک بار کوشش کنند، زحمت بکشند و عرق بریزند، فقط یک بار کوشش می‌کنند، و بعد دویا سه یا حتی پنج بچه، یکجا به وجود می‌آورند. اگر این کار تنبلی نیست، پس چیست؟

هرجا را که نگاه کنید، نشانه‌های تنبلی و تن‌پروری بشر را می‌بینید. مثلاً روی میز تحریرتان را نگاه کنید. بشر خسته شد از پس قلم توی دوات زد. پس خودنویس را اختراع کرد. بعد حتی تنبلی اش آمد که این کار کوچک‌گه‌گاهی را هم انجام دهد، یعنی خودنویس را جوهر کند. پس خود کار را اختراع کرد. بعد زورش آمد حتی با خود کار بنویسد و دست خود را خسته کند، پس ماشین تحریر را اختراع کرد. اما باز هم از این که بر دگمه‌های ماشین فشار بیاورد، دلخور بود، چون انگشتان نازنینش آزرده می‌شد، پس ماشین تحریر الکتریکی و الکترونیکی را اختراع کرد که دیگر به فشار و نیرو نیازی نباشد و یک تماس تنبل و ارسر انگشت، کافی باشد. بشر تنبلی اش می‌آمد مطلبی را دوباره و سه باره و چند باره بنویسد یا حتی ماشین کند، پس کاغذ کپی را اختراع کرد.

بشر تنبلی اش می‌آمد این‌ور و آن‌ور برود و از خبرها سر درآورد.

پس روزنامه را اختراع کرد. روزنامه تنبلانه‌ترین اختراع بشر است. روی مبل، راحت برای خودت لم می‌دهی، چند ورق کاغذ را دست می‌گیری و از حوادث و وقایع سر تاسر دنیا با خبر می‌شوی. سنگینی و یکنواختی کتاب را هم ندارد. ولی این موجود تنبل، تنبلی‌اش آمد که حتی همان چند ورق کاغذ را هم دست بگیرد و بخواند. پس رادیو را اختراع کرد. رادیو حتی از روزنامه هم تنبلانه‌تر است. چون شنیدن به کوشش کمتری نیاز دارد تا خواندن. بعد حوصله‌اش سر رفت از این که مدام بنشیند و به جعبه چهارگوش بی‌قواره‌ای که از تویش صدا در می‌آید، زل بزند. از طرف دیگر، تنبلی‌اش می‌آید که بلند شود و لباس بپوشد و از خانه بیرون برود و سوار شود و پیاده شود و توی صف بایستد و بلیط بخرد و به سینما برود و فیلم تماشا کند. و باز تنبلی‌اش می‌آید که دوتا اختراع بکند. پس هر دو را سرهم کرد و تله‌ویزیون را اختراع کرد. تله‌ویزیون تنها دو یا سه اختراع سرهم نیست، بلکه مجموعه‌ای است از چند اختراع. تله‌ویزیون هم وظیفه پدر و مادر را انجام می‌دهد و هم وظیفه پدر بزرگ و مادر بزرگ را. تله‌ویزیون هم معلم است، هم دوست و همبازی، هم دلچسب، هم لولو. وقتی که چند نفر دور هم جمع می‌شوند، تنبلی‌شان می‌آید به مغزشان فشار بیاورند و موضوعی برای صحبت پیدا کنند. تله‌ویزیون این مشکل را حل کرده. همه به تله‌ویزیون زل می‌زنند و حرفی نمی‌زنند. اگر هم حرفی بزنند، درباره تله‌ویزیون است.

همه می‌دانیم که دشوارترین کار برای بشر فکر کردن است. فکر کردن هیچ به مزاج بشر سازگار نیست و با تنبلی او ابداً جور در نمی‌آید. تله‌ویزیون بشر را از درد سر فکر کردن، خلاص کرده. تله‌ویزیون که داشته باشید، دیگر نیازی به فکر کردن ندارید. ازین روست که می‌توان تله‌ویزیون را همراه با ساندویچ و زیپ لباس، بزرگ‌ترین اختراعات

تاریخ بشری به شمار آورد. بله، زیپ لباس را کوچک نگیرید. گرچه جثه اش کوچک است، در عظمت به پای تله ویزیون می رسد. باز کردن و بستن ده ها دگمه، به راستی که کار شاقی است. ولی، غیژ، کار یک لحظه است. زیپ شما را از شکنجه باز کردن یا بستن ده ها دگمه، که انگار تمامی ندارند، خلاص می کند. بخصوص وقتی که شتاب دارید. چطور بگویم، شتاب با تنبلی بشر سازگار نیست و بشر هرگز برای کردن کاری، شتاب نمی کند. منظورم حالت اجبار و اضطرار است. وقتی است که نه به دلخواه خودتان، به خواست نیرویی که برتر از شما و اراده شماست، مجبورید دگمه ها را یکی یکی باز کنید. و انگار این دگمه های لعنتی تمامی ندارند. دستتان می لرزد و می لغزد. زیپ در این گونه مواقع معجزه می کند. خواه تنها باشید یا تنها نباشید. خواه زیپ متعلق به لباس خودتان باشد یا نباشد. به هر جا و هر کار و هر چیز نگاه کنید، نشانه های بارز تنبلی بشر را می بینید. در هر زمینه ای همین طور است.

تاریخ؟ بله، بشر تنبلی اش آمد تیر را از ترکش درآورد و در کمان بگذارد، تنبلی اش آمد زه کمان را بکشد، تنبلی اش آمد نیزه را پرتاب کند و شمشیر را بر سر دشمن فرود آورد، پس تفنگ را اختراع کرد. اما باز تنبلی اش آمد برای هر گلوله، یک بار گلوله بزند و یک بار ماشه را بکشد، پس تفنگ خود کار و مسلسل را اختراع کرد. بشر تنبلی اش آمد دشمنان خود را یکی یکی بکشد. این کار به صرف وقت و نیروی زیادی نیاز داشت، و بشر، هم تنبلی اش می آمد و هم حوصله اش سر می رفت. پس بمب و گاز سمی را اختراع کرد.

*

اقتصاد؟ بله، بشر تنبلی اش می آمد همه کارها را خود انجام دهد. هم بکارد، هم بدرود، هم بپزد، هم لباس بدوزد، هم خانه بسازد و هم هزار کار دیگر بکند. پس افراد بشر دور هم جمع شدند و یکی که

عقل بیشتری داشت، یعنی تنبل تر از بقیه بود، به دیگران گفت: «تو نان پیز، تو کفش بدوز، تو آهنگری کن، تو نجاری کن، تو هم خانه بساز. من هم مراقبت می کنم که شما کارهای خودتان را خوب انجام بدهید و به همدیگر، مخصوصاً به من کلک نزنید.»

همه پیش خود گفتند: «به جهنم، سگ خور، چند ساعت در روز این کار را می کنم، در عوض هیچ کار دیگری نمی کنم.» همه هم خوشحال و راضی شدند.

به این ترتیب بود که بزرگ ترین تحول تاریخ بشر، یعنی تقسیم کار به وجود آمد و پیش رفت و پیش رفت تا آنجا که دیگر جایی برای پیشرفت نداشت. اما تنبلی بشر همیشه راهی می جوید. اینجا هم بشر با خود گفت: «خوب، من که دارم کار ساده ای می کنم، مثلاً صبح تا شب دارم این چکش را می زنم روی این میخ. پس چه بهتر که چیزی بسازم که این کار ساده را به جای من بکند.» و به این ترتیب، «اتوماسیون» به وجود آمد.

*

سیاست؟ بشر تنبلی اش می آمد که کارهای اجتماعی خود را خود انجام دهد. پس به عده ای وکالت داد که لطف کنند و آن کارها را به جای او سر و سامان دهند. آن ها هم که هرچه باشد، از جنس بشر بودند و تنبل، از میان خود چند نفر را مأمور سر و سامان دادن به کارها کردند. آن چند نفر هم از روی تنبلی و تن پروری، کارها را از سر خود باز کردند و به گردن یکی انداختند که خواه ناخواه مجبور بود انجام بدهد. منتها چون خیلی خسته می شد و می خواست از زیر کار در برود، گولش می زدند. هرطور که می توانستند، گولش می زدند و فریبش می دادند. (خیال بد به سرتان نزنند. در آن روز و روزگار نه روزنامه ای در کار بود و نه صفحه حوادثی!)

بله، مثلاً یک روز برایش کاخ باشکوهی می‌ساختند که دلش خوش شود. روز دیگر برایش طلا و نقره و جواهر می‌آوردند. تا می‌آمد باز اظهار خستگی کند، زنان زیبا را سراغش می‌فرستادند که خستگی‌اش را درکنند، یا پسرها و دخترهای خود را می‌فرستادند که خدمتش را بکنند. او هم از ناچاری به کار ادامه می‌داد و برای رفع ملال و بی‌حوصلگی، گاه چشمی درمی‌آورد، زبانی می‌برید، سرب‌گداخته‌ای در گلویی می‌ریخت، گردنی می‌زد، شهری را می‌سوزاند، کشوری را غارت می‌کرد، و از این جور کارها. اما فایده‌ای نمی‌کرد. و چون حسابی حوصله‌اش سر رفت و زیادی نازکرد، مردم برش داشتند و گفتند: «اصلاً آسیاب به نوبت. هر چند سال به چند سال یکی باید این کار را عهده‌دار شود. این نمی‌شود که یک بدبخت بیچاره‌ای از لحظه تولد تا دم مرگ، هی کار کند و کار کند و بقیه پاها را بزنند بیخ دیوار و آب‌خنک بخورند و کیف کنند.»

بعد یک ابله ساده لوح ساده دلی گیر آوردند و برای چهار سال کار را به گردنش گذاشتند. چهار سال که تمام شد، مردک گفت: «خوب، این قول، این قرار، این من، این شما. چهار سال کار کردم، حالا دیگه می‌خوام چهل سال استراحت کنم.»

اما مردم دبه درآوردند و زدند زیرش و با من بمیری، تو بمیری و ریش‌گرو گذاشتن مردک ساده را راضی کردند که چهار سال دیگر هم کار کند. مردک هم برای این که دست از سرش بردارند، شروع کرد به پول جمع کردن و دوروبر زن‌های مردم پلکیدن و شوهرهای مزاحم را سربه‌نیست کردن و آدم‌های فضول و زبان‌دراز را به جاهای مناسب فرستادن و خلاصه از این جور کارها که همه برای رفع ملال و دفع خستگی، کرده‌اند و می‌کنند.

اما مردم مگر به خرج‌شان رفت؟ چهار سال که گذشت، بازگریه و

زاری و التماس و خواهش کردند که: «چهارسال دیگر هم باش، قول می‌دهیم این دیگر دفعه آخر باشد.»

این بار، چهارسال که گذشت، شرم و حیا را کنار گذاشتند و صاف و پوست‌کنده به‌مردک بیچاره گفتند: «می‌دانی چیست؟ راستش این که ما از تو خوش‌مان آمده و دل‌مان می‌خواهد تو رئیس‌جمهور مادام‌العمرمان باشی.»

مردک کفرش درآمد و به‌زمین و زمان و بخت بد خود لعنت فرستاد و نفرین کرد. اما دیگر چاره‌ای جز قبول آن کار نداشت. راستش را بخواهید، او هم هرچه باشد، بشر بود و تنبل. و حالا که سالها در کاخ ریاست‌جمهوری مانده بود و به‌آن عادت کرده بود، تنبلی‌اش می‌آمد به‌جای دیگر اسباب‌کشی کند.

*

باری، از عرصه سیاست بیرون بیاییم که آمد نیامد دارد. برویم سراغ تفریحات.

بزرگ‌ترین تفریح بشر چیست؟ می‌گساری. بشر چون تنبلی‌اش می‌آمد برود قاره‌های ناشناخته را کشف کند، از میان جنگل‌های بکر و پرخطر بگذرد، قله‌های بلند را فتح کند و به‌این ترتیب برای خود هیجان و لذت بیافریند، دست‌به‌اختراعی زد که با آن در حالی که گوشه‌اتاق خود نشسته است و قدم از قدم بر نمی‌دارد، همان شور و هیجان و لذت را احساس کند. بشر شراب را اختراع کرد. شراب، می‌شود گفت، مناسب‌ترین اختراع بشر بوده است. نیازی نیست که تو کاری بکنی، او خود همه کارها را می‌کند. ابتدا نیرویی در تو می‌دمد که بی‌آن که احساس خستگی کنی، ساعت‌ها مثلاً بجنبی، برقصی، بخندی، بگریی، آواز بخوانی، عربده بکشی، و خلاصه هر کار دلت می‌خواهد بکنی. بعد، برای این که زیاد خودت را خسته نکنی، سست می‌کند،

لخت می کند، آرام و بی حال می کند، (وای که بشر چقدر این حالت را دوست دارد!) و به خوابت می برد.

راستی، تازه یادم آمد، اگر بشر تنبل نیست، چرا قرص خواب آور را اختراع کرده است؟ این موجود چنان تنبل است که حتی حاضر نیست بیدار در رختخواب دراز بکشد و گه گاه از این دنده به آن دنده غلتی بزند.

بله، سخن از لذت هیجان بود. و برکسی پوشیده نیست که بزرگترین هیجانها در ورزش نهفته است، و آنطور که معروف است، ورزشکارها زرنگترین افراد بشرند. ظاهراً دوصفت ورزشکار و تنبل با یکدیگر هیچ جور در نمی آیند.

اما اینطور نیست. به گمان من ورزشکارها جزو تنبلترین افراد بشرند. اگر تنبل نیستند، و اگر آنطور که ادعا می کنند، مثلاً کوهستان را دوست دارند، این همه تله اسکی و تله سیژ و تله کابین و تله... که در کوهها کار گذاشته اند و با آنها بالا می روند و پایین می آیند، چیست؟

حالا که صحبت ورزش شد، این را هم بگویم که بشر چنان تنبل است که هرکاری نخواهد بکند، بی درنگ نمی کند، اما برای کاری که بخواهد بکند، شرط و شروط و قرار و مدار می گذارد. مثلاً شما عادت دارید هر روز صبح ورزش کنید. یک روز بلند می شوید و می گوئید:

«امروز دیگر دیر شده است. ورزش نمی کنم.»

صبح روز بعد، خمیازه ای می کشید و می گوئید: «نمی دانم چرا امروز کسالم، بهتر است ورزش نکنم.»

روز دیگر، بلند می شوید و می گوئید: «دیشب کمی زیاده روی کردم، امروز حال و حوصله ورزش ندارم.»

و به این ترتیب، عادت ورزش کردن از سرتان می‌افتد. اما اگر ورزش نمی‌کنید و خیال دارید ورزش را شروع کنید، به خود می‌گویید: خوب، امروز که چهارشنبه است و دیگر آخر هفته است، از شنبه ورزش می‌کنم.»

اگر می‌خواهید نواختن سازی را بیاموزید یا مثلاً ریاضیات بخوانید، همیشه می‌گویید: «از اول ماه شروع می‌کنم.» و اگر اواسط زمستان باشد، می‌گویید: «یکبارگی از اول سال!»

*

گریزی هم به فلسفه بزنیم و روده‌درازی را بس کنیم. (تنبلی‌ام می‌آید بیش از این حرف بزنم!)

تا کنون به این نکته توجه کرده‌اید که: بشر وقتی که تنبلی‌اش می‌آید زندگی کند، خودکشی می‌کند.

*

کاری به این ندارم که دیگران چه چیز را نیروی محرکه تاریخ می‌دانند. به گمان من، نیروی محرکه تاریخ، تنها و تنها تنبلی است. نمی‌دانم این نکته را کجا خوانده یا از که شنیده‌ام که: اگر تنبل‌ها نبودند، ما هنوز هم در غار زندگی می‌کردیم.

تنهایی آقای تهرانی

۱

آقای تهرانی، نهمین ماه تنهایی خود را که پشت سر گذاشت، بادیوانگی فاصله چندانی نداشت.

به کوچک‌ترین چیزی خشمگین می‌شد. از هر کس و هر چیز، به سختی خشمگین می‌شد. و چون تنها بود و جز خود او، کسی دم دستش نبود، غالباً از خود خشمگین می‌شد. غرق در اندیشه‌های بی‌سر و ته، اما آزار دهنده، در خانه، بی‌هدف، راه می‌رفت و از این اتاق به آن اتاق سر می‌کشید. ناگاه تنش به گوشه می‌زی می‌خورد یا پایش به پایه صندلی گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت. آن وقت، خشمگین از خویشتن با صدای بلند، به خود دشنام می‌داد و ناسزا می‌گفت.

— آقای تهرانی! جناب آقای تهرانی! کوری؟ جلو چشمت را نمی‌بینی؟ آن چشم‌های صاحب‌مرده‌ات را باز کن!

زمانی که از خود خشمگین می‌شد، خود را «آقای تهرانی» صدا می‌زد. اما اگر خشمش بسیار بود، خود را «جناب آقای تهرانی» خطاب می‌کرد.

چنان با خود سخن می‌گفت که گویی دارد با مزاحمی که وجودش را به او تحمیل کرده است و او از تحملش بیزار است، سخن می‌گوید. چنان با خود سخن می‌گفت که گویی دارد با دشمن خود سخن می‌گوید.

وقتی که در حواس پرتی و پریشان‌خاطری، دستش را با کارد می‌برید یا صورتش را با تیغ خراش می‌داد، یا لیوانی از دستش به زمین می‌افتاد و می‌شکست، به صدای بلند می‌گفت: «جناب آقای تهرانی! خفه‌شی! باز که دسته‌گل به آب دادی! باز که افتضاح بارآوردی! نخیر، من تو را می‌شناسم، خوب می‌شناسم، تو آدم بشو نیستی. خدا تورو مرگ‌بده از دستت راحت بشم!»

در بیکاری و بلا تکلیفی، رادیو را باز می‌کرد و همین که حرف‌ها یا ترانه‌های هزاربار شنیده را می‌شنید، با خشم رادیو را می‌بست و می‌گفت: «مردک ابله! چی خیال می‌کنی؟ خیال می‌کنی هر بار که به این جعبه کوفتی دست بزنی، معجزه میشه و چیز تازه‌ای ازتوش درمیاد؟ مگه مرض داری؟ مگه عقلتو از دست داده‌ای؟ می‌خوای خودتو حرص و جوش بدی یا منو؟»

یا اگر سرخوش بود، همین که رادیو را روشن می‌کرد و صدای گوینده را می‌شنید که داشت می‌گفت: «رانندگان عزیز! احتیاط و رعایت مقررات...» رادیو را می‌بست و بشکن می‌زد و با آهنگ خاص دم می‌گرفت: «ترافیک، ترافیک، ترافیک آی ترافیک آی ترافیک!»

جلو آینه که می‌ایستاد، به چشم‌های خود خیره می‌شد. گاه اخم می‌کرد و گاه می‌خندید. گاه بیتی از ترانه‌ای یا جمله‌ای از یک آگهی که بارها و بارها شنیده بود، سرزبان‌ش می‌افتاد و بی‌آن که خود بخواند یا حتی بداند، از بام تا شام، آن را هزاران بار، پی‌درپی، با صدای بلند تکرار می‌کرد:

«می‌خوام تنهای تنها،

باشم دور از جماعت.»

و همین که از سر تصادف، از کار خود آگاه می‌شد، با خشم صدایش را می‌برید و می‌غرید: «مرض! مطرب‌بازی موقوف!»

اما یک دقیقه یا یک ساعت دیگر، همه چیز را فراموش می کرد و با حواس پرتی، شعر دیگری را ورد می گرفت:

«خوش به حالت کبوتر، هرجا بخوای پر می کشی...»

یا تکه ای از تصنیف ابلهانه ای را که روزی در تاکسی شنیده بود و از بس مکرر شده بود، در یادش مانده بود، پی در پی می خواند:

«خوشگله آی خوشگله، حوصله کن حوصله

کار عشق و عاشقی، همیشه با عجله...»

یک بار، روزها و روزها، دچار این وسواس ابلهانه شده بود که گاه و بیگاه، جمله ای از یک آگهی را، با لحن خاص مسخره ای تکرار کند: «هاها... هاهاها... خوش خط و خالم هست آ!»

اگر جمله ای در کتاب یا خبری در روزنامه می خواند که خوشحالش می کرد و به وجدش می آورد، با لحنی شاد، می گفت: «هاها... هاهاها خوش خط و خالم هست آ!»

اما اگر خبری می خواند که به مذاقش سازگار نمی آمد یا در گوشه ای از دنیا، سخنی گفته بودند یا کاری کرده بودند که خشم او را برمی انگیزد، آن وقت با لحنی مضحک، گویی دارد حریف نامرئی را به مسخره می گیرد، می گفت: «هاها... هاهاها... خوش خط و خالم هست آ!»

جلو آینه که می ایستاد تا ریش بتراشد، باصورت پرکف، تیغ به دست، ناگهان از کار باز می ماند و به تصویر خود خیره می شد و با لحنی جدی و رسمی، می گفت: «آقا! تا کنون این فکر احمقانه به کله پوک شما آمده که این تیغی که دارد مثل اره صورت شما را می خراشد چقدر زندگی را برای شما شیرین می کند؟ آقا! باور بفرمایید تبلیغ نیست، حقیقت دارد!»

دندانش را که مسواک می زد، می گفت: «دندان های تمیز و

سالم، بر عمر شما می‌افزاید و به شما امکان می‌دهد این زندگی شیرین مسخره دل به هم زن کثیف جهنمی را چند صبحی بیشتر ادامه دهید. باور کنید آقا، به جان شما نباشد، به مرگ خودم، به جان عمه‌جانم، راست می‌گویم!»

تصویر چشمکی می‌زد. آقای تهرانی اخم می‌کرد و به تصویر می‌گفت: «دلک بازی موقوف!»

اما تصویر، گوشش بدهکار نبود و پی‌درپی شکلک می‌ساخت و عاقبت آقای تهرانی را به خنده می‌انداخت. آقای تهرانی، چند دقیقه‌ای با صدای بلند، از ته دل، می‌خندید و بعد، ناگهان، وحشتش می‌گرفت. ساکت می‌شد، تصویر را نگاه می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «بدبخت بیچاره! بی‌نوای فلک‌زده! فکر خودت باش! داری دیوانه می‌شوی. یعنی دیوانه شده‌ای. دیوانگی که شاخ و دم ندارد!»

تصویر، قیافه‌ای بی‌اعتنا به خود می‌گرفت و پاسخ می‌داد: «به تخمت! حالا مثلاً عقلاً با عقل سلیم‌شان چه گهی خورده‌اند؟»

*

بله، آقای تهرانی، نهمین ماه تنهایی خود را که پشت‌سر گذاشت با دیوانگی فاصله چندانی نداشت.

۲

حتی در آن هنگام نیز، ظاهراً همه چیز به روال عادی خود ادامه داشت. آقای تهرانی، صبح از خواب برمی‌خاست. دست و رو را می‌شست و ریشش را، اگر بلند بود، می‌تراشید، چای درست می‌کرد و یک فنجان چای می‌خورد، پشت میز می‌نشست و تظاهر کاری می‌کرد، — یادرست‌تر: خود را مجبور به کار می‌کرد، — گاه هوس می‌کرد ساعت ده هم

فنجانی چای بنوشد و سیگاری دود کند.

ظهر چیزی از یخچال بیرون می آورد و گرم می کرد و می خورد. یا اگر چیزی نداشت، به اغذیه فروشی سر خیابان می رفت و یکی دوتا آبجو، یا کمی ودکا می نوشید و هر غذایی که مسیو مایاک حاضر داشت می گرفت و می خورد. (نام مسیو مایاک، همیشه او را به یاد سینما مایاک می انداخت).

ظهرها مغازه خلوت بود و آقای تهرانی از همین خلوت و سکوت خوشش می آمد. مسیو مایاک هم نه پرحرف بود و نه فضول و کنجکاو. سرش به کار خودش گرم بود. اما شب ها، مغازه شلوغ می شد و در یک گله جا، همه درهم می لولیدند و بلند بلند حرف می زدند. آقای تهرانی شب ها هرگز آنجا نمی رفت. یکی دوبار رفته بود و بعد ترک کرده بود.

باری، غذا که تمام می شد، به خانه برمی گشت. آب می گذاشت سر چراغ که چای درست کند و تا آب، جوش بیاید، ظرف های کثیف شب پیش را می شست. (ظرف شستن را هم، مثل خیلی کارهای دیگر، هنگام سفر در «آنجا» یاد گرفته بود).

بعد از این که چای می خورد، دراز می کشید و کتاب می خواند و می خواند تا چشمش سنگین می شد و دیگر هرچه می کرد، نمی توانست به خواندن ادامه دهد. پس تسلیم خواب می شد و یکی دوساعتی می خوابید. بعد، برمی خاست و دست و رو را می شست و اگر حوصله داشت، باز کمی کار می کرد و اگر حوصله نداشت — که این اواخر، غالباً هم نداشت — کتابی می خواند یا کمی موسیقی گوش می کرد یا رادیو را باز می کرد و باز، می بست یا اگر روزنامه فروش روزنامه را زود می آورد، روزنامه را نگاه می کرد، تا ساعت شش شود.

آن وقت احساس می کرد که «الکل بدنش کم شده است.»

همیشه، به شوخی، به دوستانش می گفت: «ساعت از شش که می گذرد، احساس می کنم الکل بدنم به شدت کم شده!»

برمی خاست و یک لیوان می آورد و می گذاشت روی یخچال. بعد، ودکا و سون آپ را هم درمی آورد و می گذاشت کنار لیوان. نیمی از لیوان را ودکا می ریخت و نیم دیگر را سون آپ. اگر هوا گرم بود، تکه ای یخ هم در لیوان می انداخت و اگر سرد بود که به یخ هم نیازی نبود.

آنجا که بود، چقدر این منظره را پیش خود مجسم کرده بود. نه این که از نبودن و نداشتنش احساس کلافگی و بیچارگی کند. نه، برایش از همان شب اول، خیلی عادی بود. انگار که در همه عمرش، هرگز لب به ودکا نزده است و نمی داند ودکا چیست. اما غروب ها، در آن لحظه هایی که نه روز است و نه شب، در آن لحظه هایی که احساس می کرد خستگی روز به تنش مانده، در آن لحظه ها که دوست داشت تنها باشد و نمی شد تنها باشد، در آن لحظه ها، دلش می خواست لیوانی ودکا و سون آپ، با یک تکه یخ درون آن، درست داشته باشد و آرام آرام بنوشد.

وقتی که جیره خیار یا خربزه را می دادند، آقای تهرانی به بچه ها می گفت: «بد نبود اگر جیره ودکا هم می دادند!»

حالا که نمی دادند، می رفت و یک لیوان آب خنک، از منبع گوشه حیاط که تویش یخ انداخته بودند، می نوشید، به نیت ودکا، و خود را گول می زد.

یک روز که — پس از بازگشت از «سفر» — یکی از همکاران اداره (اداره سابقش) را در خیابان دیده بود، آن همکار با خنده گفته بود: «حالت را از یکی از آشنایان پرسیدم، گفت: حالش خوبه، فقط زیاد عرق می خوره!»

آقای تهرانی هم پاسخ داده بود: «چه میشه کرد. بالاخره باید کسری آن سه سال را جبران کرد!»

حالا هم هر وقت وجدان یا هر خر دیگری به او نهیب می زد که: «نخور، یا می خوری، کمتر بخور!» پاسخ می داد: «چرا؟ یکی از بزرگان گفته: وقتی که آنچه می توانی بکنی، نمی کنی، روزی می رسد که می خواهی، اما افسوس که دیگر نمی توانی. سخن حکیمانه ای است و در هر مورد، از ریز و درشت، صادق است. فعلا این بهترین کاری است که می شود کرد.»

باری، «بهترین کار» ساعت شش شروع می شد و خدا می داند تا کی ادامه پیدا می کرد. و در آن میان، آقای تهرانی، خردوریزی هم به عنوان شام، می خورد و تله ویزیونی نگاه می کرد و باز اگر حوصله داشت، کمی موسیقی می شنید و بار دیگر کتابی به دست می گرفت و می خواند و دیرگاه شب، گاه نیمه شب، گاه یک یا دو پس از نیمه شب، به خواب می رفت. خوابی آشفته و کسالت بار. گاه ساعت سه یا چهار ناگهان از خواب می پرید و دیگر هرچه می کرد و هرچه از این پهلوی به آن پهلوی غلتید، خوابش نمی برد. اندیشه های آشفته و آزاردهنده به سرش هجوم می آوردند و هرچه می کوشید خود را از دست شان رها کند یا دست کم نظمی به آن ها بدهد یا تنها به یک موضوع بیندیشد، موفق نمی شد. ناچار بر می خاست، چراغ را روشن می کرد، کتابی به دست می گرفت و می خواند تا هوا کاملاً روشن می شد. آن گاه چشم بر هم می گذاشت و یکی دو ساعتی می خوابید تا باز برخیزد و این برنامه پکنواخت را ادامه دهد.

اما همه این ها ظاهر قضیه بود. آقای تهرانی، این برنامه را، ظاهراً، نه ماه دنبال کرده بود و خدا می داند تا کی دنبال می کرد. ولی حالا، همه چیز مثل روز اول نبود.

روز اول که آمده بود، سراپا شور و شوق و جنب و جوش بود. آن سه سال را، اگر نه مثل سه روز، مثل سه ماه گذرانده بود. پر از خاطره بود. دهان که باز می کرد، یک ساعت پی در پی حرف می زد.

دوستان و خویشان دور و برش را گرفته بودند. تا مدتی این می رفت و آن می آمد. گل و کتاب و مشروب های گران قیمت فرنگی برایش هدیه می آوردند. به خاطرش میهمانی می دادند. امشب خانه این دوست میهمان بود و شب دیگر خانه دوست دیگر. همه این ها گرمش می کرد، امیدوارش می کرد. به خود می گفت که آن سه سال را بیهوده نگذرانده و آن جهنم را بی ثمر تحمل نکرده است.

در خیابان که راه می رفت، به آشنایانی بر می خورد که گاه فقط سلام و علیکی با هم داشتند. چهره آشنا می شکفت و ستایش و حق شناسی از نگاهش می تراوید. دست فشردن ها و در آغوش کشیدن ها و بوسیدن ها. و چند کلمه ستایش آمیز که او را از شادی و غرور سرشار می کرد.

اما آنچه در این میان او را می آزد، راهنمایی ها و پند و اندرزها بود. گرچه این همه از سر نیکخواهی بود، باز رگه ای از اندوه درشادی بی غش او می دوانید. یک بار یکی از همسایگان، پس از تعارف ها و خوشامدگویی ها، گفته بود: «ولی دیگر از این کارها نکنید، به زندگی تان برسید. حیف شماست، واقعاً حیف شماست. آخر برای کی؟ برای این مردم نفهم؟ برای مشدا کبر و رعنا؟»

مشدا کبر رفتگر محله بود و رعنا زن او، که به خانه ها می آمد و رخت می شست و رفت و روب می کرد. زن بیچاره زحمت کش مریض. احوالی بود که پنج شش بچه قدونیم قد داشت و هنوز ناچار بود کار کند.

آقای تهرانی درهم رفت و سخنی نگفت. اما، در دل، از خود پرسید: «چرا مشدا کبر و رعنا نفهمند؟ برای این که رفتگرند و رخت شوی؟ و این آقا، با آن سن و سال و با آن شلواریاچه گشاد و کفش پاشنه بلند، فهمیده است؟ گیرم فهمیده، فهمش چه ثمری دارد وقتی که با نفهمی مشدا کبر و رعنا، به قول حافظ، عنان بر عنان می رود.»

بامزه این که فردای آن روز، رعنا برای رخت شستن به خانه آقای تهرانی آمد. رعنا هم شادی بی غل و غش خود را نشان داد و بعد، انبان نصیحت را گشود: «ای آقا، به جان شما، نمی دونید من چقدر غصه خوردم. چقدر نذر و نیاز کردم. هر وقت خانم بزرگ را می دیدم، جیگرم کباب می شد. خب، الهی شکر، الهی صد کرو مرتبه شکر. اما، شما را به خدا، جان خانم بزرگ، دیگر از این کارها نکنید، حیف شما نیست، با یه مشتش دزد و چاقو کش؟ به قول معروف، برای کسی تب کن که برات بمیره. خب، هیچ کس گفت بمیرم برای جوونیش، هیچ کس گفت بمیرم برای مادر پیرش؟ برای چی؟ برای کی؟ برای این، بلا نسبت شما، یه مشتش خر نفهم؟»

روز دیگر، به یکی از همکاران چندین سال پیش برخورد. یکی از آن مردان خانه و خانواده. مردی که همیشه دنبال پول می دوید تا شکم زن و بچه اش را سیر کند و بیچارگی به او مجالی نمی داد تابه چیز دیگری بیندیشد. آنچه آقای تهرانی را سخت زیر تأثیر گرفت، جمله ساده ای بود که این مرد ساده، به سادگی بر زبان آورد. بعد از تعارف های نخستین، مرد گفت: «خیلی خوشحال شدم، جداً خوشحال شدم. من از ارادتمندان همیشگی شما. شما باعث افتخار ما هستید.»

این جمله کوتاه آخر، که آقای تهرانی انتظار شنیدنش را، بخصوص از چنان کسی، نداشت، او را چنان سرشار از غرور و شادی کرد که دیگر در پوست خود نمی گنجید. افسوس که مرد، این شادی

را با پند و اندرز مرسوم، ضایع کرد. آقای تهرانی همه چیز را با سکوت و شکیبایی شنید و با سر تکان دادن‌ها و «بله، بله»، گفتن‌ها، به ظاهر، تأیید کرد. اما در درونش طوفانی برخاسته بود. می‌خواست یقهٔ مرد را محکم، با هر دو دست، بگیرد و تکانش دهد و بر سرش فریاد بکشد: «احمق جان! یکی از آن‌ها که نمی‌فهمند، خود تویی که به این خوبی می‌فهمی!»

اما سکوت کرد و چیزی نگفت و در سکوت از مرد جدا شد.

۴

در همان نخستین روز ورود، سراغ نامزدش را گرفت. طبیعی بود که دخترک آنجا باشد. اما نبود. مادر گفت که به سفر رفته است، چون انتظار آمدن او را نداشته است. این موضوع، به نظر آقای تهرانی، کمی عجیب آمد، اما حرفی نزد. عجیب‌تر این که دیگران هم از دخترک سخنی نمی‌گفتند و سراغی نمی‌گرفتند. گویی همه هم پیمان شده‌اند که در این باره سکوت کنند. این را آقای تهرانی، بعدها دریافت. در آن آمد و رفت‌ها و شلوغی‌ها و هیجان‌های نخستین، فرصتی نداشت که به این چیزها بیندیشد.

چند روز بعد که خانه خلوت شد، مادرش، چنان که گویی دارد خبر مرگ کسی را می‌دهد، خبر شوهر کردن نامزد آقای تهرانی را به او داد.

آقای تهرانی نه از جا پرید، نه خشمگین شد و نه هیچ واکنش تند دیگری از خود نشان داد. تنها احساس کرد که تخته‌سنگی را روی تنش گذاشته‌اند و اندک اندک رها می‌کنند. ثقل سنگ را

نه یکباره، بلکه آرام آرام احساس کرد. و فشار آن، هر لحظه بیشتر می‌شد. — تو که رفتی، (آقای تهرانی اندیشید: مادر باید بگوید: تو را که بردند)، تا مدت‌ها هفته‌ای چند روز اینجا می‌آمد، حال و احوالت را از من می‌پرسید، نامه‌ها را می‌گرفت و می‌خواند. پس از شش هفت ماه، رفت و آمدش کمتر شد تا بکلی برید. آن اواخر حرف‌هایی می‌زد، می‌گفت معلوم است فلانی علاقه‌ای به من ندارد و گرنه آن کاررانی کرد. (آقای تهرانی اندیشید: انگار من خود این کار را کرده‌ام و آن هم داوطلبانه!) یا می‌گفت: من از آن زن‌ها نیستم که سال‌ها می‌نشینند و در انتظار یک مرد پیر می‌شوند. یک‌بار هم حرفی زد که من خیلی ناراحت شدم و بدم آمد. گفت: باز جای شکرش باقی است که عروسی نکرده‌ایم و بچه‌ای هم نداریم. و گرنه لابد من و بچه‌ام باید به سرگردانی و گدایی می‌افتادیم. به هر حال، بعد از مدتی شنیدیم که نامزد دیگری گرفته. پارسال هم عروسی کرد. بامزه این که برای ما هم کارت دعوت فرستاد.

آقای تهرانی پرسید: «پس چرا به من چیزی نمی‌گفتید؟»

— ترسیدیم ناراحت بشوی.

— هه! ناراحت! من از کثافت کاری و حقه‌بازی بیشتر ناراحت

می‌شوم.

— خودش این جور می‌خواست. گه‌گاه تلفن می‌کرد و احوالی

می‌پرسید. اما می‌گفت حرفی به فلانی نزنید، می‌ترسم ناراحت بشود.

— متشکرم! واقعاً متشکرم که خانم به فکر راحتی من بوده‌اند!

— می‌گفت من هنوز هم فلانی را دوست دارم، منتها مثل برادر.

— عجب! لطف فرمودند!

آقای تهرانی وانمود می‌کرد که موضوع برایش بی‌اهمیت است،

اما بی‌اهمیت نبود. وانمود می‌کرد که ناراحت نیست، اما ناراحت بود.

از همان روزها بود که ظهر مشروب خوردن را هم شروع کرد. ظاهراً می گفت که همه چیز تمام شده و همه چیز را فراموش کرده است. اما هیچ چیز را فراموش نکرده بود و خشمگین و بی حوصله و کلافه بود. به خاطر از دست دادن دلبستگی اش کلافه نبود. این دلبستگی، البته برایش بسیار اهمیت داشت. او از آن ها نبود که آسان دل می بندند و آسان دل می کنند. وقتی که دخترک را یافته بود، تصور کرده بود، یقین کرده بود که همزاد و همزبان خود را یافته است. آنچه او را می آزرده و سخت کلافه می کرد، این بود که می دید فریب خورده است، این بود که می دید با او ناجوانمردانه رفتار کرده اند و همه چیز را به کثافت حسابگری آلوده اند. حسابگری، آنچه آقای تهرانی بیش از هر چیز از آن بیزار بود و به آن کینه داشت، همان حسابگری کاسبکارانه بود. و اگر دخترک را دوست می داشت، به خاطر همین بود که در او هیچ حسابگری ندیده بود. و حالا می دید که او بدترین حسابگر دنیا بوده است. پیرشدن به پای یک مرد، وحشت از این که آن مرد دیگر دوستش نداشته باشد، یا از آن بدتر، این هراس عوامانه که مرد، چیز دیگری را بیش از او دوست داشته باشد و خود را به تمامی، همچون برده ای، به او نبخشد و در اختیار او نگذارد. وحشت از این که آن مرد از دستش، از حیطة نفوذ و تسلطش خارج شده باشد، هراس از تنها ماندن و وحشت از ملال یک زندگی تهی و پوچ که هرچه زودتر باید خلاء آن را با چیزی پر کرد، با یک «شوهر» پر کرد.

آقای تهرانی به عشق احترام می گذاشت. عشقی که همزاد حقیقت و صداقت بود. و تاکنون نیز با صداقت رفتار کرده بود، اگر رنج برده و ورطه های هولناک را از سرگذرانده بود و از دام هایی که ماهرانه تعبیه شده بودند، سالم و سربلند بیرون آمده بود، به خاطر دلبستگی اش نیز بود. چه کسی جسدی را به دیگری هدیه می کند؟

و انتظار داشت این نکته، او را در چشم دختر، بالاتر برد و بالاتر سازد، نه این که آن گونه سطحی و عوامانه نتیجه گیری کند. (آقای تهرانی این کلمه «عوامانه» را مکرر، با غیظ، بر زبان می آورد. و با کمی بی انصافی می گفت: مثل این است که با کسی از فرمول نسبت سخن بگویند، بعد باشگفتی دریابید که طرف، جدول ضرب هم نمی داند!) به یاد می آورد که در همان ابتدای آشنایی شان، با صداقتی خشن، به دخترک گفته بود، — یا شاید هم برایش نوشته بود —: «زندگی من، ساخته و پرداخته و حاضر و آماده نیست که تو بیایی و بانوی این زندگی شوی، آن را راه ببری. من به سفر می روم، دلت می خواهد، با من بیا. اما سفر دشواری است. کوه است و بیابان و تشنگی و گرسنگی. شب تاریک و ترس از ناشناخته ها. و شاید هم خستگی تا حد مرگ. پاهایت دیگر تاب تحمل تو را ندارند، چشم هایت مدام هم می روند، اما ناچاری خود را سرپا نگه داری. خستگی، خستگی، و اگر ناچار شوی دیوانگی. از آن دیوانگی ها که دیگران لجاجت و سماجتش می نامند. از آن دیوانگی ها که همه چیز را درهم می ریزد. قمار با زندگی. (به یاد می آورد که مدت ها این شعر مولوی ورد زبانش بود: خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش بنماند هیچش الا، هوس قمار دیگر،) بله، قمار با زندگی. تحملش را داری؟ اگر بگویی نه، از تو دلگیر نمی شوم، اما اگر لب هایت «آری» بگویند و قلبت بگوید: «نه»، اگر آه و ناله سردهی و شکوه و شکایت کنی، دلگیر و دلسرد می شوم.»

«البته، همه اش این نیست. سایه خنک هم هست و چشمه زلال و جیک جیک گنجشک ها و شب و ستاره و سکوتی که ما هر دو را نوازش کند. اما این ها دیگر گفتن ندارد. پیشاپیش تنها باید دراندیشه دشواری ها بود.»

هنوز هم بر همان عقیده بود. هنوز هم می‌اندیشید که اگر دختر می‌گفت که تا امروز دوست می‌داشتم و می‌خواستمت، از امروز دیگر دوست ندارم و نمی‌خواهمت، خدا حافظ!، همه چیز به خوبی و خوشی پایان می‌یافت. (آقای تهرانی این گونه می‌اندیشید.) همه چیز، همان طور که پاک و صادقانه آغاز شده بود، پاک و صادقانه به پایان می‌رسید و این گونه به کثافت آلوده نمی‌شد.

شاید هم آقای تهرانی بی‌انصافی می‌کرد. از فردی ضعیف، انتظار نیرومند بودن داشت. اما خود او دختری را می‌شناخت که شش سال در انتظار مردی که اینک شوهر او بود، صبر کرده بود. شاید دیگرانی هم بودند که شکیبایی بیشتری داشتند و او آن‌ها را نمی‌شناخت. آیا آن‌ها موجوداتی نیرومند و استثنایی بودند و این یک دختری ضعیف و معمولی؟ اما، آخر، آن همه ادعا؟ آقای تهرانی برای این پرسش‌ها پاسخی نمی‌یافت.

دخترک، از آنجا که همسر رسمی آقای تهرانی نبود، اجازه دیدار او را نداشت. آقای تهرانی نامه‌هایی برای او می‌نوشت با عنوان: خواهر عزیزم. و البته آشکار است که در چنان نامه‌هایی، چه می‌شود نوشت و چه نمی‌شود. دخترک هم با عنوان: برادر عزیزم، به نامه‌ها پاسخ می‌داد و مدام ناله می‌کرد که چرا نامه‌ها این اندازه خشک و بی‌رمق است. اما چطور می‌شود برای «خواهر عزیز» نامه عاشقانه نوشت و قربان صدقه او رفت و از خوشبختی آینده سخن گفت و از زندگی مشترک آینده خبر داد؟

بین نامه‌ها فاصله افتاد تا به کلی قطع شد. این طور بهتر بود. آقای تهرانی دوست نداشت کسی به حریم شخصی او تجاوز کند. دوست نداشت که شخصی‌ترین و پنهانی‌ترین احساسات خود را، در برابر چشمان بیگانگان، به نمایش بگذارد. اما از طرفی، عشق قوت و غذا

می‌خواهد، و اگر گرسنه بماند، می‌میرد. این عشق، در دختر گرسنه مانده و مرده بود. (آقای تهرانی با اندیشه‌های خود آن را تازه نگه می‌داشت و در گرمای عشق بزرگتری می‌پروردش.) نه دیداری، نه گفت‌وگویی. تنها رشته لرزان و ضعیف نامه‌ها، که آن هم به آن ترتیب گسسته بود. شاید گناه گسستن از دختر نبود، اما گناه دروغ‌گویی و فریبکاری بی‌شک از او بود.

آقای تهرانی، با لجاجت کسی که می‌خواهد خود را آزاد دهد، تخیلاتش را دنبال می‌کرد: خود او جوانی بود غیر قراردادی که غیر قراردادی هم زندگی می‌کرد و از همه بدتر این که خیال نداشت پس از زن گرفتن هم به راه بیاید و قراردادهای را بپذیرد و قراردادی زندگی کند. دختر این را می‌دانست، با این همه می‌گفت که دلبسته اوست و دلبستگی‌اش ابدی است. پدر و مادر دختر، از همان ابتدا مخالف پیوند آن‌ها بودند. اما حسابگرانه سکوت کردند و منتظر ماندند تا شاید آقای تهرانی به راه بیاید و اصلاح شود. و اگر این انتظار نبود، ازدواج مدت‌ها بود که سرگرفته بود. و چه بهتر که سر نگرفته بود.

آقای تهرانی به تخیلات آزادنده‌اش ادامه می‌داد و می‌اندیشید که دختر پس از چندماه، اشک‌ها را پاک کرده و نصایح پدر و مادر را پذیرفته و زن مردی قراردادی — با آتیه‌ای درخشان — شده و زندگی قراردادی خود را آغاز کرده است. میهمانی‌های قراردادی می‌دهد و به میهمانی‌های قراردادی می‌رود. شاید هم پس از مدتی، پشت سر هم بچه پس بیندازد و بچه‌هایش را قراردادی یعنی ترسو، سست‌عنصر، ملاحظه‌کار، حسابگر و توسری‌خور بار آورد. از آن پس، دیگر کاملاً احساس خوشبختی می‌کند و سالی یک‌روز، خوشبختی‌اش به اوج خود می‌رسد: روز مادر.

روز مادر، در جشن مدرسه دخترانه — که دخترهایش در آن

درس می‌خوانند — بعد از این که شعر «قلب مادر» (آه پای پسرم خورد به سنگ!) را می‌شنود، به عنوان مادر نمونه معرفی می‌شود و یک کتاب «مادر، تو را ستایش می‌کنیم» جایزه می‌گیرد و به خود می‌بالد که فرزندی لایق، تحویل اجتماع داده است!

این زندگی‌ای است دلخواه، معمولی، قراردادی و مهم‌تر از همه، بی‌دردسر، که همه از آن لذت می‌برند و در تمام لحظه‌های روز و شب عمیقاً احساس خوشبختی می‌کنند. اما آقای تهرانی، به این خوشبختی که بر ترس و حسابگری بنا شده بود، تف می‌کرد.

هر وقت از مادر حال دخترک را می‌پرسید، مادر پاسخ می‌داد: «خوبه، سلام می‌رسونه.»

و در آنجا که همه چیز یکنواخت و تکراری بود، این تکرار، عجیب نمی‌نمود و شکی بر نمی‌انگیخت. حالا، نه تنها از دخترک، که از مادر خود نیز خشمگین بود، چرا که حقیقت را از او پنهان کرده بود.

آقای تهرانی چه رنج‌ها کشیده و چه آزارها به خود داده بود از این اندیشه که سه سال از بهترین سال‌های زندگی دختر جوانی را دزدیده و هدر کرده است. چه نقشه‌ها کشیده و چه طرح‌ها ریخته بود که این ناراحتی سه ساله را جبران کند. با خود می‌اندیشید: «او حصه رنج و بدبختی خود را گرفته است. اینک سزاوار خوشبختی است. خوشبختی کامل او را حتی لکه‌ای کوچک از رنج و ناراحتی، نباید بیالاید.»

چه سفرها باید با یکدیگر بروند و چه شادمانی‌ها باید داشته باشند. و حالا، آنچه در سه سال، اندک اندک ساخته و پرداخته بود، یکباره فرو می‌ریخت. از این رنج می‌برد که سه سال به کسی اندیشیده که شایستگی‌اش را نداشته. نه شایستگی دوستی و دلبستگی او را.

شایستگی روبروشدن با حقیقت را. دخترک خود را و او را یکجا فریب داده بود. با این اندیشه که او دیگر دوستش ندارد، وجدان خود را آرام کرده بود و نیز با این انسانیت بزرگوارانه که همه چیز را از او پوشیده بدارد، مبادا که «ناراحتش» کند.

— هه! ناراحت!

اگر در همان هنگام حقیقت را گفته بود، اینک او این همه رنج نمی کشید و این همه کلافه نبود.
این ضربه نخست بود.

۵

آقای تهرانی مترجم نسبة معروفی بود. در یکی از اداره های دولتی، کار می کرد و اوقات فراغتش را به ترجمه کتاب می گذراند. ترجمه کتاب هایی که خود می خواند و می پسندید و سودمند تشخیص می داد. تاکنون چهارپنج کتاب ترجمه کرده بود. اما هرگز از هیچ ناشری سفارش نگرفته بود. کتابی را که نمی پسندید یا سودمند نمی دانست یا زبان آور می شمرد، نمی خواست و نمی توانست ترجمه کند. به همین دلیل، کتاب های زیادی ترجمه نکرده بود، اما آنچه ترجمه کرده بود، آثار نخبه و برگزیده ای بودند که کیفیتی والا داشتند. به همین سبب، آقای تهرانی، دست کم در میان کتاب خوانان، شهرتی به هم زده بود. کتاب خوانان آگاه، هر کتابی را که او ترجمه کرده بود و نام او را بر پیشانی داشت، بی تردید انتخاب و توصیه می کردند.

آخرین کتاب آقای تهرانی، آن سه سال را برای او بهارمغان آورد. آقای تهرانی که هرگز شوخ طبعی خود را از دست نمی داد،

می‌گفت: «بابا، یک مردك فرنگی نشسته مزخرفاتی سرهم کرده، من بیچاره باید چوبشو بخورم، گنه کرد در بلخ آهنگری...»

باری، آن سه سال، هر چه بود، گذشت. آقای تهرانی عقیده داشت که: «خیلی هم خوب بود، (البته «خیلی هم خوب» نبود. اما آقای تهرانی می‌اندیشید که اگر از رنج‌ها و سختی‌های آن، سخن بگوید، آه و ناله کرده و ننه من غریبم بازی درآورده است.) کلی آدم حساسی و ناحسابی دیدیم. سردل سیری‌گپ زدیم. کلی تله‌ویزیون تماشا کردیم و فیض بردیم. کلک اداره را هم که کندیم. یعنی اداره کلک ما را کند و این خودش توفیق اجباری است. از همه مهم‌تر، کلی کتاب فرنگی خوندم و نقشه کشیدم که کدومارو ترجمه کنم و کدومارو ترجمه نکنم. ولی فعلاً باید کاری گیر آورد و این شکم بی‌هنر پیچ پیچ را ساکت کرد، از بس نون مفت خورده، بدعادت شده...»

و آقای تهرانی، به همه دوستان سپرد که کاری برایش دست و پا کنند. و خودش هم راه افتاد سراغ جاهایی که می‌دانست لازمست دارند.

*

یک شب که با چند دوست صمیمی و قدیمی، نشسته بودند و همراه با ودکا، گپ می‌زدند، آقای تهرانی احساس کرد که آن‌ها می‌خواهند چیزی بگویند و نمی‌گویند. سکوت می‌شد، من من می‌کردند و با چشم و ابرو اشاره‌هایی می‌کردند. گویی می‌خواستند وظیفه دشواری را به دوش یکدیگر بیندازند. آقای تهرانی یکی از آن‌ها را هنگام چشمک‌زدن غافلگیر کرد و گفت: «بابا، بنال بینم چه مرگنه، تو که منو کشتی!»

حدس می‌زد چه می‌خواهند بگویند. خود او هم ناراحت بود و با آن لحن حرف زده بود که ناراحتی خود و دیگران را از میان برد.

سرانجام یکی از دوستان به حرف آمد و گفت: «بین، نباید ناراحت بشی، حق نداری ناراحت بشی، اگر ناراحت بشی، ما دلخور میشیم. ما با هم حرف زدیم، قرار گذاشتیم تا تو کار پیدا کنی، ماه به ماه یه پولی بهت بدیم.»

آقای تهرانی به خنده گفت: «می‌خواین حقوق بهم بدین؟»

— بدت که نیامد؟

— نه بابا، چرا بدم بیاد، کی از پول بدش میاد. اونم پول مفت و کار نکرده. اما از شوخی گذشته، بیشتر از پول تون، از حرف تون خوشم آمد، غلط می‌کنم بدم بیاد. به قول امریکایی‌ها این حرف برام یه میلیون دلار ارزش داشت. پیش از شمام، دوستان دیگه، حتی اونا که این قدر نزدیک نیستند، همچین پیشنهادی کرده بودند. بعضی‌هاشان با کم‌رویی و دودلی و مقدمه‌چینی زیاد، از ترس این که ناراحت بشم، بعضی‌ها هم صاف می‌رفتند سر مطلب که یعنی موضوع خیلی طبیعی است. مثل این که بگویند حالت چطوره؟ می‌گفتند: پول نمی‌خوای، نه جدی، تعارف نکنی، خودم الان لازم ندارم، پیشت باشه، هروقت نخواستی پس بده. همه این‌ها منوشاد می‌کنه، به من نیرومیده. باعث میشه که احساس تنهایی و بی‌پناهی نکنم. تنهایی و بی‌پناهی بیماری مهلکیه که آدمو بدجوری می‌کشه، یه جور خطرناک و کشیفی می‌کشه. باری همه این‌ها مرا یاد حرف کامو می‌اندازد که گفت: «آنچه انسان در میان هلاک می‌آموزد، این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها بیش از تحقیرکردنی‌هاست.» آنچه برای من ارزش داره، این پیشنهادهاست، نه خود پول. و اما راجع به پول، همان‌طور که می‌دونید، یه چندرقازی پس‌انداز دارم و تا اون تموم بشه، لابد کاری پیدا میشه. البته هروقت احتیاج پیدا کردم، طبیعیه که شماها اولین کسانی هستید که میام سراغ تون. اما، می‌دونید، موضوعی هست که ناراحتم می‌کنه. دلم

هست Case ایشان Case تازه‌ای است، حساسیت وجود دارد. اگر از بالا O.K. کنند، ما حرفی نداریم. با کمال میل...»
 — زرشک! دست آقا درد نکند! اگر «از بالا O.K. کنند» که
 مرض ندارم منت آقا را بکشم! می‌خواستی بگی مگه خود جنابعالی
 هم روزگاری وضع امروز منو نداشتی؟
 — گفتم، گفت مال ما دیگه کهنه شده، مال ایشان هنوز حاده.
 حساسیت...

— خدا کنه من همیشه حاد بمونم و کهنه نشم، چون هیچ دلم
 نمی‌خواد یه گهی بشم مثل جناب ایشان!
 این ضربه دوم بود.
 از آن پس دیگر به هیچ کس تلفن نکرد. اگر تلفن می‌کردند
 و حالش را می‌پرسیدند پاسخ می‌داد: «هنوز زنده‌ایم، نفسی می‌کشیم.»
 و اگر از کار و بارش می‌پرسیدند، می‌گفت: «ای، مشغولیم،
 یه کارهایی می‌کنیم.»
 اما همین که می‌خواستند برایش دلسوزی کنند و غصه بخورند،
 به شوخی می‌زد و می‌گفت: «غصه نخور بابا، زندگی فقط صدویست سال
 اولش سخته!»
 بعد، تند می‌گفت: «خب، قربانت، سلام برسون.»
 و گوشی را می‌گذاشت.

۶

تنها تفریحش این بود که گاه به سینما برود. یک‌روز که ساعت سه
 بعد از ظهر به سینما رفته بود، دخترها و پسرهای دانش‌آموز را دیده بود
 که از مدرسه گریخته و به سینما آمده بودند. بلند بلند حرف می‌زدند و

سعی داشتند «لاتی» حرف بزنند و حرکات «لاتی» بکنند. شش تن از آن‌ها، سه دختر و سه پسر، وسط سالن انتظار، دوبه‌دو، پشت به پشت، به یکدیگر تکیه داده بودند و هریک می‌کوشید با فشار بدن، دیگری را پس براند.

فیلم که شروع شد، پسرها بلند بلند حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند، متلک می‌گفتند و دخترها با شوخی‌های بدتر و وقیح‌تری پاسخ می‌دادند. آقای تهرانی از خیر فیلم‌گذشت و در حالی که دشنام می‌داد و می‌گفت: «گه به‌گور پدر امریکایی‌ها که گه زده‌اند به‌همه چیز!» و راهش را در تاریکی کورمال کورمال جست و جو می‌کرد، از سینما بیرون آمد و به‌خانه رفت و از آن پس هرگز به سینما پانگداشت. گذشته از آن، از رفتن به خیابان، از رفتن به متن ازدحام و هیاهو، که برای او دیگر تحمل‌ناپذیر بود، وحشت داشت. خیلی که هنر می‌کرد، هفته‌ای یک‌بار به خیابان می‌رفت و طوری برنامه می‌چید که همه کارها را در همان یک‌بار سر و سامان دهد. اما، مانند دیوانه‌ها و جن‌زده‌ها، کارها را نیمه‌کاره رها می‌کرد و هرچه زودتر خود را به خانه می‌رساند. این که همراه با چهار پنج نفر دیگر، توی یک قفس کوچک آهنین بچپد و دقیقه‌های طولانی، میان دود و بوق و دشنام و فریاد، بماند و حلزون‌وار پیش برود، او را به خفقان می‌انداخت و دیوانه‌اش می‌کرد. مخصوصاً اگر هنگام غروب بود. می‌کوشید صبح‌ها یا بعد از ظهرها به خیابان برود. اما گاه بعد از ظهر به غروب می‌انجامید و او غافلگیر می‌شد و ناگاه خود را در محاصره می‌دید. به هر بدبختی بود، خود را به خانه می‌رساند و پیش از هر کار، لیوانی می‌آورد و در یخچال را می‌گشود و ود کایی برای خود می‌ریخت و می‌نوشید و نفسی از سر آسودگی و رهایی می‌کشید.

خلق خوشش را که باز می‌یافت، به‌خود، یا به دوستانش، وقتی

که با آن‌ها بود، می‌گفت: «شده‌ایم مثل اصحاب کهف که از غار در آمدند و دیدند اوضاع جور دیگری است، از خیر دنیا گذشتند. حالا ما هم می‌بینیم اوضاع جور دیگری است. من یکی که تحملش را ندارم. از خیرش گذشتم.»

آقای تهرانی، با سیگار و ودکا و تلفن، در خانه ماندگار شد. در نظر اول از ظاهرش چیزی نمی‌شد فهمید. ظاهراً مثل دیگران، شاید هم خیلی راحت، زندگی می‌کرد. می‌خورد، می‌نوشت، کتاب می‌خواند، موسیقی گوش می‌کرد و می‌خواست. دوستان که به او می‌رسیدند، به شوخی می‌گفتند: «خوب سرحال آمده‌ای، آبی زیر پوستت رفته، چاق و چله شده‌ای!»

و او پاسخ می‌داد: «چه کنیم دیگر، کار و فعالیت و دوندگی که نمی‌کنیم، جز خوردن و خوابیدن کاری نداریم. خانم والده هم، به جبران مافات، روز و شب غذاهای چرب و نرم می‌پزد و می‌تپاند تو حلق ما و تازه با دلسوزی می‌گوید: بمیرم برای پسر! انگار از سال قحطی برگشته‌م!»

اما این ظاهر قضیه بود. آقای تهرانی احساس می‌کرد که روحش (اگر بتوان این کلمه را به کار برد)، روز به روز بیمارتر، نزارتر، خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌شود. احساس می‌کرد که دارد از درون می‌پوسد و این پوسته ظاهر فریب بیرونی، ناچار روزی درهم خواهد شکست و فرو خواهد ریخت.

خود را به بی‌خیالی می‌زد، اما بی‌خیال نبود. همه‌اش در این اندیشه بود که اگر آن «چندرقاز» ته بکشد، — که به سرعت داشت ته می‌کشید — چه کند.

البته می‌دانست که از گرسنگی نخواهد مرد. دست‌آخر این که سراغ یکی از دوستان برود و پولی قرض بگیرد. اما این کار، با حساسیتی

که پیدا کرده بود، برایش دشوارتر بود تا از گرسنگی مردن. ساکت و عبوس و اخمو شده بود. همه وقتش را در اتاق خود می‌گذراند. کتاب می‌خواند، اما حوصله کتاب خواندن هم نداشت. تکه‌ای از این کتاب و تکه‌ای از آن کتاب می‌خواند و آن‌ها را به کناری می‌انداخت. نزدیک ظهر که می‌شد و لیوان ودکا را دست می‌گرفت، مادرش زیر چشمی نگاهی می‌کرد و حرفی نمی‌زد. یک‌بار که گفته بود: «این قدر مشروب نخور، خودتو از بین می‌بری!»

پسرش سخن او را بریده بود و فریاد کشیده بود: «مادر! خواهش می‌کنم نصیحتم نکن، من دیگه بچه نیستم.» و مادر بیچاره، از آن‌پس درس‌کوت، اندوه خود را تحمل می‌کرد و کلامی بر لب نمی‌آورد. سر ناهار، چهار کلمه هم با یکدیگر حرف نمی‌زدند. ناهار که تمام می‌شد، آقای تهرانی به اتاق خود می‌رفت. بیشتر، از این رنج می‌برد که می‌دانست مادرش تصور می‌کند که رنج او به خاطر از دست دادن یک دختر است. شاید این هم جزئی از رنج او بود. اما آنچه او را رنج می‌داد، دختر نبود. «چیزی که فراوان است دختر!» آنچه او را رنج می‌داد، از دست دادن اعتماد و امید بود. این بود که ناپاکی، پاکی را آلوده است و حسابگری، دوستی و انسانیت را.

یک‌بار، در اوج مستی، که به گفته خودش «فشرش در رفته بود» به یکی از دوستان گفته بود: «برای نخستین بار در زندگی، اندیشه خود کشی به سرم افتاده. دیگر خسته شده‌ام، از این همه پستی و دورویی و حسابگری بیزار شده‌ام، دلم می‌خواهد یک‌تکه تریاک بپردازم توی همین ودکا و بخورم و بعدش راحت... می‌دانی چرا این کار را نمی‌کنم؟ می‌ترسم اگر خودم را بکشم، همه، حتی نزدیک‌ترین دوستانم، بگویند به خاطر یک دختر خودش را کشت. توی صفحه

حوادث روزنامه‌ها، با تیتراژ درشت، بنویسند: شکست در عشق باعث خودکشی مترجم معروف شد. مطمئنم همین مزخرفات را می‌گویند و می‌نویسند. فقط همین فکر است که نمی‌گذارد کار را تمام کنم.»
آن دوست گفته بود: «از توان انتظار نداشتم، تو که ضعیف نبودی، از تو بعیده، بعد از آن مدت...»

— نه، بعید نیست، دلیل ضعف هم نیست. آدم دشمنی را به راحتی تحمل می‌کند، اما حيله‌گری و دورویی و پستی و حسابگری را نمی‌تواند تحمل کند. دیگران را نمی‌دانم، من نمی‌توانم تحمل کنم. آدم را خرد می‌کند، سست می‌کند، از پا می‌اندازد.

۷

چیز دیگری که کلافه‌اش می‌کرد، این بود که مادرش مدام، با نوعی هراس و دلهره، مراقب او بود. همین که می‌خواست از خانه بیرون برود، می‌پرسید که کجا می‌رود و کی برمی‌گردد. و اگر کمی دیر برمی‌گشت، می‌گفت: «مادرجون! تو که منو نصفه‌جون کردی!»
و آقای تهرانی، با خشمی موزیانه، می‌خندید و می‌گفت: «خیال کردی خبری شده؟ نترس، اگه خبری بشه، اولین کسی که بفهمه تویی!»
و مادر، چنان که گویی به راستی «خبری شده»، سخت نگران و ناراحت می‌شد، اشک به چشمش می‌آمد و می‌گفت: «وای نگو! خدا اون روزو نیاره!»

آقای تهرانی، از این مراقبت همه‌روزه، از این سرریزشدن احساسات، از این حالت مرغی که جوجه‌اش را زیربال و پر می‌گیرد، برمی‌آشت و به مادر پرخاش می‌کرد، اما زود پشیمان می‌شد.

به یاد می‌آورد که همین مادر، سه سال تمام، هفته‌ای دوبار، هر بار دست کم چهار ساعت انتظار می‌کشید و سخت‌ترین رنج‌ها و عذاب‌های روحی و جسمی را تحمل می‌کرد (چهار ساعت سرپا ایستادن و انتظار کشیدن، شوخی نیست) تا چند دقیقه او را ببیند و با او گفت و گو کند. سه سال تمام، این برنامه ادامه داشت و هرگز وقفه‌ای در آن حاصل نشد. تنها یک استثنا در این دوره طولانی پیش‌آمده بود و آن وقتی بود که خواهر پیر و بیمار خانم تهرانی درگذشته بود و او می‌خواست به سر خاک خواهر خود برود. تازه آن یک بار را هم از پسر اجازه گرفته بود و گفته بود: «می‌خواهی بروم؟»

و آقای تهرانی گفته بود: «نه، برو، برو، حتماً برو.»

آقای تهرانی خود را دشنام می‌داد و خودخواه و خودپرست خطاب می‌کرد. می‌کوشید با مادر، مهربان‌تر باشد. اما نمی‌توانست، دست خودش نبود. به کوچک‌ترین چیزی خشمگین می‌شد و با مادر پرخاش می‌کرد. باز یاد سخن رولان می‌افتاد که: «آنجا که دست شخص به دیگران نمی‌رسد، می‌توان از مادر انتقام کشید: همیشه دم دست است، و تلافی هم نمی‌کند.»^۱

و برای این که مادر دم دست نباشد، برای این که هم او را عذاب ندهد و هم خود را، و برای این که دلش می‌خواست تنها باشد، تنهای تنها، به مادر گفت که به خانه دخترش — خواهر آقای تهرانی — برود. مادر با وحشت پاسخ داد: «ولی، آخه تو تنها می‌مونی!»

آقای تهرانی، که می‌کوشید خشمگین نشود، گفت: «مادر! چرا متوجه نیستی؟ من که بچه نیستم. سی و چند ساله. خب، تنها بمونم، لولو می‌خوردم!؟ دوست دارم یه مدت تنها باشم. شما که اینجاستی، قوم و خویش‌ها به هوای شما می‌آیند و مرا کلافه می‌کنند. خواهش می‌کنم.»

مادر، با تسلیم و رضای مادرانه، سخن او را شنید و از آنجا رفت. اما دست کم، روزی سه بار تلفن می کرد و برای تلفن کردن هایش، بهانه های بچگانه می آورد. آقای تهرانی مطمئن بود که مادر می ترسد نکند باز «خبری شده باشد». یا او بیمار شده باشد یا این که مثلاً در حال مستی، از بالای پله ها پرت شده باشد یا ناگهان سخته کرده و مرده باشد. مادر، از این فکر و خیال ها زیاد می کرد. این تلفن ها هم آقای تهرانی را کلافه می کرد، ولی باز بهتر و تحمل پذیرتر بود.

دوستان هم که گاه تلفن می زدند. رابط آقای تهرانی با دنیای خارج، بیشتر همین تلفن بود. خوشبختانه، خانه او در یکی از محله های پرت و دوردست شهر بود. تنها برای خرید آنچه لازم داشت، از خانه بیرون می آمد، یا خیلی که حوصله اش سر می رفت، خیابان های ساکت و خلوت را می گرفت و بی هدف، یکی دوساعتی قدم می زد و فکر می کرد و فکر می کرد و فکر می کرد.



روزی، یکی از دوستان نه چندان صمیمی تلفن کرد و از آقای تهرانی پرسید: «دوست داری تو خونه کار کنی؟»

— چه بهتر از این.

— یک شرکت صنعتی هست که برای مکاتباتش با شرکت های خارجی، به مترجم احتیاج داره. رئیسش با من آشناست، آدم بدی نیست، روی همان ملاحظات که خودت می دانی، گفت اینجا تشریف نیاورند بیشتر به صلاح است. تو باید نامه های این ها را به انگلیسی ترجمه کنی، نامه های طرف هاشان را هم به فارسی. نامه رسان شرکت هم هفته ای یکی دوبار میاد نامه ها را می ده و می گیره. چطوره؟ موافقی؟

— خب بله، چرا موافق نباشم؟

پیداشدن این کار، که درست به موقع بود، چرا که کفگیر دیگر داشت به ته دیگ می خورد، بیش از آن که آقای تهرانی را خوشحال کند، شگفت زده کرد. زیرا از آن دوست، نه این انتظار را داشت و نه هرگز از او خواهشی کرده بود. و این که او مدام به فکر آقای تهرانی بوده است تا سرانجام توانسته کاری برای او دست و پا کند، پرارزش تر و مؤثرتر بود. اندیشید که این نکته چه اندازه درست است که آدم ها را نه در حرف، که در عمل می توان شناخت.

آقای تهرانی، در تنهایی خود، برنامه مرتبی داشت. صبح ها را دوسه ساعتی کار می کرد. کار شرکت زیاد نبود، اما همین کاراندک هم برای او رنج آور بود، چرا که هر لحظه به یادش می آورد که اگر نیازمند نبود، اگر به پول، این پول لعنتی، نیاز نداشت، ناچار نبود به جای کتاب، این مزخرفات تجاری را ترجمه کند. (گرچه حتی اگر فرصت هم داشت، ترجمه کتاب دردی از او دوا نمی کرد.)

کار که تمام می شد، بلا تکلفی و سرگردانی آغاز می گشت. آقای تهرانی به الکل پناه می برد، بعد می خوابید، بعد از ظهر خسته و کوفته و کسل، از خواب برمی خاست و خود را بیهوده سرگرم می کرد تا ساعت شش شود. گاه پیش از ساعت شش برای آن که کسالت و ملال را از خود دور کند، لیوان ودکا را به دست می گرفت و می نوشید و می نوشید. و فردا صبح که با سردرد و دل به هم خوردگی از خواب برمی خاست، خود را دشنام می داد. می اندیشید که الکل را کنار بگذارد، اما ظهر که می شد و شب که می آمد، اختیارش از دست می رفت و همچون تشنه ای که خود را به چشمه ای بیفکند، ودکا را در لیوان سرازیر می کرد و لیوان را به دهان می برد. گاه چنان بی طاقت می شد که یک لحظه باز کردن در شیشه، به نظرش سالی می رسید.

رفتن نزد دوستان و آشنایان را ترک کرده بود. آنچه او را می‌آزرد، دلسوزی و ترحمی بود که اگر نه درسرخنان آن‌ها، درنگاه‌شان، حالت‌شان، رفتارشان، آشکارا به چشم می‌خورد. بر او دل می‌سوزاندند، یکی برای این که بی پول یا کم پول بود و شغل و کار «رسمی» و مرتبی نداشت، و دیگر این که دخترک رهایش کرده بود. چندبار به اصرار — همان اوایل — او را به میهمانی‌هایی بردند و کوشیدند با دختران دیگری آشنایش کنند. آقای تهرانی هم بدش نمی‌آمد، زیرا هم از تنهایی بیزار بود و هم می‌خواست به دخترک، که رهایش کرده بود، نشان دهد که وجود او برایش اهمیتی ندارد، (حال آن که داشت) و پاک فراموشش کرده است، (حال آن که فراموش نکرده بود). حتی آقای تهرانی دلش می‌خواست دختری را پیدا کند و بی درنگ با او ازدواج کند. (حال، در آن شرایط، ازدواج چگونه امکان داشت، آقای تهرانی نمی‌خواست به این موضوع بیندیشد.) این کار برایش هوی و هوس نبود، انتقامی بود که از نامزد سابقش می‌گرفت.

باری، آقای تهرانی به سوی دختری کشیده می‌شد، اما خیلی زود سر می‌خورد و بیزاری جای اشتیاق را می‌گرفت. شاید آن سه سال، او را و سلیقه او را دیگرگون کرده بود. شاید هم آن شکست، او را محتاط و حساس بار آورده بود.

یک بار به دختری که چهره زیبای معصومانه‌ای داشت، کششی احساس کرد. داشت دختر را نگاه می‌کرد و از زیبایی‌اش لذت می‌برد که دختر دهان باز کرد و به دختر دیگری که نزدش آمده بود، گفت: «بابا، تو هم که یه ساعته مارو علاف کردی!»

همین کلمه «علاف» کافی بود که علاقه و اشتیاق آقای تهرانی را به بیزاری بدل کند.

از دخترهایی که خود را چنان می‌آراستند که گویی هنرپیشه‌اند

و نقابی از رنگ و روغن برچهره دارند، فراری بود. تاب تحمل روشنفکر نماها را که هیچ نداشت. دخترهایی که از روشنفکری، تنها لیوان لیوان عرق خوردن و پاکت پاکت سیگار کشیدن را آموخته بودند، و نیز شرم و آزرم دخترانه را، به نشانه املی و عقب ماندگی، کنار گذاشتن. یک بار دیگر، در یکی از همین مجلس ها، دختری را دید که خود به سوییش آمد و شادمان از روبروشدن با او، گفت: «چقدر دلم می خواست شما را ببینم!»

آقای تهرانی، مثل همیشه، شوخی کرد: «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!»

دختر گفت: «نه، جدی میگم، چقدر دوستان دلشون می خواد شمارو ببینند.»

— خب، کاری نداره، بلیط بفروشید، بیان ببینند!

— وای، چه با نمک!

دختر می رفت و می آمد و از او پذیرایی می کرد و برایش مشروب و سیگار و غذا می آورد و کنارش می نشست و با او گفت و گو می کرد. به نظر می رسید که دوستی شان دارد سر می گیرد که لطیفه گفتن در مجلس شروع شد. هر کس لطیفه ای تعریف کرد تا نوبت به دخترک رسید. و دخترک یکی از آن لطیفه های وقیح پایین تنه ای را، خیلی راحت، با للمات واضح و بدون ابهام، (از آن ها که برخی مردان، در برخی مجالس مردانه بر زبان می آورند)، از ابتدا تا انتها حکایت کرد و خم به ابرو نیاورد. همه خندیدند و از او استقبال کردند و خواستند که لطیفه دیگری بگوید.

اما آقای تهرانی داشت دچار تهوع می شد. تهوعی که از مشروب و سیگار نبود. برخاست و بیرون آمد. خود را لعنت کرد و دشنام داد. با خود عهد کرد که دیگر نه به چنان مجالسی برود و نه دنبال دختری بگردد.

دوستان، آن دوستانی که هنوز مانده بودند و او را از یاد نبرده بودند، یا برخلاف دیگران، صلاح در آن نمی‌دیدند که او را از یاد ببرند، گه‌گاه تلفنی می‌کردند و می‌گفتند: «بابا چیه زیج نشستی، پاشو بیا اینجا.» و آقای تهرانی، همیشه می‌گفت: «شماها پاشین بیاین اینجا. من حوصله شهر و شلوغی خیابونا و سروکله‌زدن با راننده‌هارو ندارم. شماها که ماشینم دارین.»

آن‌ها می‌گفتند: «خب، پس ما میایم، سرراه هم یه چیزی می‌گیریم.» و او همیشه پاسخ می‌داد: «شماها تشریف‌تونو بیارین، تا تو راهین من خودم میرم یه چیزی می‌گیرم.»

اگر وقت دیگری بود، برایش مهم نبود. اما حالا به این موضوع خیلی حساس بود. تصور می‌کرد که آن‌ها ملاحظه‌اش را می‌کنند و نمی‌خواهند خرجی‌گردنش بگذارند و سربارش شوند. برای همین اعتراض می‌کرد و سخت هم اعتراض می‌کرد و آن‌ها ناچار، وا می‌دادند. تا دوستان برسند، آقای تهرانی می‌رفت و چیزهایی می‌خرید و چیزهایی درست می‌کرد و آماده روی میز می‌چید. دوستان که می‌آمدند، می‌گفتند: «عجب، باسلیقه شده‌ای، مرد خونه‌زندگی شده‌ای!»

و او پاسخ می‌داد: «چه کنیم، علتش بیکاریه.» دوسه‌ساعتی می‌نشستند و از هر دری‌گپ می‌زدند و کله‌ها که گرم می‌شد، یاد گذشته‌ها می‌کردند.

میان دوستان، یکی بود که سال‌ها آن‌ها را ترک گفته و به دنبال پول درآوردن رفته بود و در این رهگذر، رابطه‌ها و دوستی‌های دیگری برقرار کرده بود. پس از سال‌ها، مثل پولدارهایی که غذاهای اعیانی دل‌شان را می‌زند و گاه‌هوس دیزی می‌کنند، به یاد دوستان دوره جوانی

افتاده بود. شاید هم در پی آن صمیمیت بی‌غشی بود که در روابط دوستانه خود پیدا نمی‌کرد. روابط دوستانه‌ای که پشت «چاکرم، مخلصم، فداتشم» هایش، کینه‌ای حسابگرانه پنهان بود و درمیهمانی‌ها و رفت و آمدهایش، به‌رخ کشیدن‌ها و چشم و همچشمی‌ها آشکارا دیده می‌شد.

با آن که زیاد صمیمیت به‌خرج می‌داد، باز آقای تهرانی، بین خود و او، فاصله‌ای می‌دید که با دوستان دیگر نمی‌دید، یادست کم، کمتر می‌دید. برای همین، گرچه می‌دانست از دست او خیلی کارها ساخته است، هرگز خواهشی از او نکرده بود. تنها یک‌بار که کله‌اش گرم بود، نیمی برای آزمایش و نیمی از سر نیاز، از او پرسید: «بینم، شرکت شما مترجم لازم نداره؟»

— تهرانی‌جان، شرکت ما که شرکت واردات صادرات نیست. مترجم به‌چه‌دردمان می‌خوره. ما حسابدار لازم داریم، خوبم پول میدیم. بیا بین حسابدارهای ما چقدر حقوق می‌گیرند. یعنی همه‌جا حسابدار لازم دارند. راستی تو چرا نمیری حسابداری یاد بگیری؟

آقای تهرانی که خون‌خونش را می‌خورد و در دل به‌همه، حتی به‌خود، دشنام می‌داد که چرا چنین حرفی را، گرچه برای آزمایش، به‌زبان آورده است، کوشید خونسرد بماند. لب‌خندی زد و گفت: «اولاً که حوصله‌شو ندارم. ثانیاً کار من ادبیاته نه ریاضیات. از اولشم ریاضی تو مخم نمی‌رفت.»

و وقتی که تنها ماند، سیل دشنام و ناسزا را به‌سوی خود سرازیر کرد: «آقای تهرانی! جناب آقای تهرانی! عاقبت کار خودت را نکردی؟ نتوانستی جلو آن زبان صاحب‌مردوات را بگیری؟ بر پدرت لعنت! بر پدیر پدیر لعنت! مردک و راج بی‌شخصیت لعنتی!»
و حالا آن دوست، مدتی بود که به‌دوستان پيله کرده بود که،

به پیروی از رسم رایج روز، هرچه دارند و ندارند، بفروشد و به خارج کوچ کنند. به اروپا یا امریکا. البته منظور او بیشتر رفتن به امریکا بود. می گفت: «اروپا در برابر امریکا حکم ده کوره را دارد. عظمت می خواهید، امریکا. امکانات کار و فعالیت و زندگی می خواهید، امریکا.»

چرا به این فکر افتاده بود، ظاهراً معلوم نبود، اما اگر حرف هایش را می شنیدید و اندکی دقیق می شدید، همه چیز آشکار می شد. می گفت: «پانزده سال از بهترین سال های عمرم را توی کوه و بیابان، دور از تهران، دور از زن و بچه، هدر دادم تا این چندرقاز را جمع کردم. حالا دیگه مثل آن روزها جوان نیستم، نیروی جوانی ندارم. نمی خوام این برنامه را ادامه بدم. مگه آدم چندسال زنده است؟»

آشکار بود که به بن بست رسیده است و می کوشد این بن بست را از جایی بشکند. پانزده سال دنبال پول دویده بود و پول و آنچه با پول می توان به دست آورد، به دست آورده بود. و حالا نمی دانست برای چه زنده است و زندگی می کند. وحشت از مرگ، مرگی ناگهانی، او را گرفته بود و او می خواست بقیه زندگی اش را خوش بگذراند. می خواست از خود و پوچی خود بگریزد، اما این را نمی دانست. تصور می کرد از اینجا، از این محیطی که جوانی او را تباه کرده بود، اگر بگریزد، کارها خود به خود درست می شود.

دوستان می گفتند: «تو پول داری، ما نداریم، پول کافی نداریم.» با سهل گیری و درویش مسلکی می گفت: «ای بابا، پول کافی یعنی چه؟ هرچه داریم، می ریزیم روهم و با هم می خوریم. به فرض من صدتومن دارم، تو ده تومن، اون یک تومن، می ریزیم روهم و باهم می خوریم. پس دوستی یعنی چه؟»

آقای تهرانی همه این حرف ها را در سکوت می شنید و دم نمی زد. این درویش مسلکی کاذب متظاهرا نه را با آن حسابگری راستین، که

جزئی از سرشت مرد شده بود، می‌سنجید و خون خونس را می‌خورد و دم نمی‌زد. و برای آن که مبادا اختیار از دستش به در رود و چیزی بگوید، پی‌درپی ودکا می‌ریخت و می‌خورد. نه این که از او واهمه‌ای داشته باشد یا ملاحظه‌اش را بکند، نه، سخن گفتن را بی‌فایده می‌دید. مگر می‌خواست او را، در نیمه راه زندگی‌اش، ارشاد کند و به راه بیاورد؟ اما یک‌شب، پس از آن که شنید و شنید و تحمل کرد و دق دل خود را سر بطری ودکا درآورد، دیگر تحمل نتوانست و باز «فروش در رفت» و گفت: «داستان آن راننده را شنیده‌ای که رفته بود امتحان بدهد و تصدیق یک بگیرد؟ افسری که امتحان می‌کرد، ازش پرسید: اگر شب، تو بیابون، بایه‌بنده خدایی تصادف کنی، چه می‌کنی؟ راننده تند و تند گفت: جناب سروان، می‌گذارمش تو ماشین، می‌رسونمش به اولین بیمارستان یا درمانگاه، خودم را هم معرفی می‌کنم به اولین پاسگاه ژاندارمری. جناب سروان خندید و گفت: آره اروای بابات. تو گفתי و منم باور کردم! فلان فلان شده، تو روز روشن، تو شهر، جلو چشم مردم، تصادف می‌کنی و درمیری، آن وقت، شب، تو بیابون تاریک، تنهایی این کارها را می‌کنی؟»

دیگران ساکت بودند و زیرجلی لبخند می‌زدند. آن دوست که دهانش از حیرت بازمانده بود، پرسید: «منظورت چیه؟»

آقای تهرانی لبخندی زد و گفت: «هیچ! منظوری نداشتم، یاد داستان آن منجم و شعر سعدی افتاده بودم که می‌گوید:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟
چون دانی که در سرای تو کیست؟»

یک شب دیگر، که آن‌ها بار دیگر به خانه او آمده بودند، باز آن دوست که گویا رسالتی برای خود قائل بود که دیگران را به کار و کوشش دعوت کند، یا دست کم در عالم دوستی، به حال دوستان دل

بسوزاند، از آقای تهرانی پرسیده بود: «خب، چه می کنی؟»
و آقای تهرانی، مثل همیشه، طفره رفته بود و پاسخ داده بود:
«خوشبختانه یا بدبختانه هنوز زنده ایم و نفسی می کشیم و اوقات عمر
شریف را به بطالت می گذرانیم.»

و آن دوست، مطلب را دنبال کرده بود: «بین تهرانی جان،
من مدت هاست دارم درباره تو و وضع تو فکر می کنم. با دوستان دیگر
هم صحبت کرده ام. آخر این که زندگی نشد. همه اش چپیده ای توی
این خانه و کارت شده و د کا خوردن و سیگار کشیدن. این که نشد کار.»
آقای تهرانی، که از گفت و گو در این زمینه دل خوشی نداشت،
با بی اعتنایی پرسید: «می فرمایید چه بکنم؟»

— کاری، فعالیت، این در بزن، نشد، اون در بزن، عاقبت نتیجه
می گیری، نشستن و دست رودست گذاشتن که نشد کار.

آقای تهرانی، با همان بی اعتنایی و پکری، گفت: «باید به عرض
عالی برسانم که این در و آن در و صدتا در دیگر را هم زده ام، به
دلایلی که من می دانم و شما هم می دانید، نتیجه ای به دست نیامده.
بنابراین، بنده دیگر اهل درزدن و خواهش و التماس کردن نیستم.»

— خب، مهم ترین دلیلش لجاجت خودته، دست از این لیج و
لج بازی بردار. بچه که نیستی. مصلحت خودت را خوب تشخیص
می دهی. خوب می دانی چه کنی که همه درها به رویت باز شود.

آقای تهرانی براق شد: «صحیح! پس توصیه دوستانه شما این
است؟!»

— نه، نمیگم واقعاً این کار و بکن، ظاهری، مصلحتی، مثل همه
ما، مثل همه مردم دیگر.

آقای تهرانی ساکت بود و همه آن ها ساکت بودند. برای همه
ود کا ریخت، سون آپ ریخت، در لیوان هاشان یخ انداخت. می اندیشید

و خون خونش را می خورد، به خود فشار می آورد که دشنامی یا ناسزایی از دهانش بیرون نپرد. جرعه ای ودکا نوشید و با لحنی سرد، به سردی یخی که در لیوانش شناور بود و او نگاهش را به آن دوخته بود، گفت: «مگر تو خودت بارها نگفته ای که پانزده سال از بهترین سال های زندگی ات را هدر داده ای و این چندرقاز را جمع کرده ای؟ البته، از شکسته نفسی سنتی ایرانی که بگذریم، چندرقاز یعنی چندمیلیون. خب، حالا یکی بیاید و خیلی راحت به تو بگوید بیا و پول هایت را دور بریز. چه فکری می کنی؟ حتماً فکر می کنی که طرف یا دیوانه است یا ابله. مگر نه؟ و اما من، همه دار و ندار من، اعتقادات من است. همه ثروت و موجودی من، پس انداز یک عمر من، همین اعتقادات است و نام نیکی که دارم — یا دست کم خیال می کنم که دارم. — همین ها سه سال مرا در آن جهنم سرپا نگه داشتند، تر و تازه و شاداب نگه داشتند. حالا تو آمده ای و در کمال آسودگی و بی خیالی به من می گویی که اعتقاداتت را دور بریز! خودت را لجن مال کن! توقع داری چه جوابی به تو بدهم؟ راستی نکند توقع داری توصیه دوستانه ات را بپذیرم؟! متأسفم، واقعاً متأسفم. ما در دو دنیای متفاوت زندگی می کنیم و زبان همدیگر را نمی فهمیم. پس شاید بهتر باشد کاری به کار همدیگر نداشته باشیم.»

آقای تهرانی ساکت شد. تاکنون هیچ کس جرأت نکرده بود با او چنین سخن بگوید. حالا این مردک، که لاف دوستی و صمیمیت می زد، خیلی راحت، این حرف ها را به زبان می آورد. تف! آقای تهرانی دلش می خواست برخیزد و مردک را با اردنگی از خانه بیرون بیندازد. حیف که خانه خانه خودش بود و ادب میزبان بودن و رسم مسخره میهمان نوازی چنین اجازه ای نمی داد.

این ضربه سوم بود.

سکوتی سرد بر همه سنگینی می کرد. هیچ کس چیزی نمی گفت. تنها در سکوت، مشروبشان را می نوشیدند. سرانجام یکی دلیری کرد و حرف پیش پافاده‌ای پیش کشید و سکوت را شکست و دیگران را از بن بست رها کرد و دیگران نفسی از سر آسودگی کشیدند و دنبال سخن را گرفتند و کمی دیگر نشستند و بعد برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند.

آقای تهرانی، آخر شب که جلو آینه دست‌شویی ایستاده بود و مسواک می زد، به خود، به چشم‌های خود، به چشم‌های تصویر خود نگاه کرد و با دهان پر کف، دشنام داد و غرید: «گه لعنتی! خوب شد! مزدت رو گرفتی؟ راحت شدی؟ صد دفعه بهت گفته‌م با کسی که می‌تونی فقط باهاش عرق بخوری، عرق نخور! تو ابله گوش نکردی! این بار اگر از این غلط‌ها بکنی، پوست از سرت می‌کنم، قیمه قیمه‌ات می‌کنم!»

بعد با خشم، چشم در چشم تصویر دوخت. چند لحظه که گذشت تصویر برایش شکلک درآورد و آقای تهرانی و تصویر با همدیگر به خنده افتادند. کمی بعد، آقای تهرانی خود را جمع و جور کرد و قیافه جدی گرفت. تصویر هم یا راستی ترسیده بود، یا به ملاحظه آقای تهرانی خود را جمع و جور کرد و قیافه جدی گرفت. آقای تهرانی گفت: «نه، جدی می‌گم، به خنده نگاه نکن، جدی می‌گم. اگه می‌خوای می‌ونه‌مون به هم نخوره و کار به‌جاهای باریک نکشه، بعد از این بیشتر مواظب خودت و کارات باش... خب دیگه، دیروقته، شب به خیر!»

بعد، سر را پایین آورد و کف‌ها را تف کرد و دهان را شست. پس از آن شب، نه دوستان اشتیاقی به دیدن او داشتند و نه او به دیدن آن‌ها علاقه داشت. مطمئن بود آن شب، همین که از در بیرون رفته‌اند، آن دوست، که حالا دیگر دوست نبود، گفته بود: «بابا این تهرانی هم عجب عنق‌کنده دماغی شده! غیرقابل تحمل شده!»

و همین بهتر بود. آن‌ها هم برای او غیر قابل تحمل شده بودند. پس چه دلیلی داشت که برای همدیگر بازی درآورند؟ اگرگاه از سر ادب تلفنی می‌زدند و دعوتی می‌کردند، آقای تهرانی عذر و بهانه می‌آورد و از دیدارشان خالی می‌کرد. آن‌ها هم اصراری نمی‌کردند. به این ترتیب، آخرین دریچه دنیای خارج را نیز، به روی خود بست و تنها شد. تنهای تنها.

و آقای تهرانی، نهمین ماه تنهایی خود را که پشت‌سرگذاشت، با دیوانگی فاصله چندانی نداشت.

۱۰

برای آقای تهرانی، که در خط باریک میان کلافگی و دیوانگی، بیچاره‌وار دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد تا به قلمرو دیوانگی رانده نشود، خواب، کابوس وحشتناکی بود. آنچه در طی روز به نیروی اراده پس زده و از ذهن خود رانده بود، شب، به هنگام خواب، براو هجوم می‌آورد. و او بیچاره‌وار در برابر آن تسلیم بود و هیچ نمی‌توانست کرد. گاه آن دلبستگی که می‌انگاشت اینک به بیزاری بدل شده است، در چنگالش می‌گرفت. خود را می‌دید و دخترک را که تنگاتنگ در آغوشش گرفته است. می‌بوسدش و با او سخن از دلدادگی و دلبستگی می‌گوید. گاه خود را، هنوز یا باز، در آنجا و در آن سال‌ها می‌دید. اما این بار پرخاش می‌کرد و می‌ستیزید و از آن همه کشمکش، هراسان و تب‌آلود از خواب می‌پرید و جز تاریکی و تنهایی، چیزی نمی‌یافت. باز به خواب می‌رفت تا کابوسی هراسناک‌تر، باز برجهاندش. می‌دید که دارد می‌میرد. تپش قلب خود را احساس می‌کرد که تندتر یا

کندتر از همیشه است و از حادثه‌ای شوم خبر می‌دهد. و او این حادثه شوم را، اسارت یا مرگ را، به‌جان می‌خواست تا شادی «آن دیگری» را به‌اندوه بدل کند.

بار دیگر خواب او را درمی‌ربود تا کابوسی. دیگر به‌جانش اندازد. کابوسی بی‌سروته و بی‌منطق، اما به‌هرحال هراس‌آور. از خواب‌آشفته خویش برمی‌جهید. تب‌آلود و غرق در عرق. نفس نفس زنان. چراغ را روشن می‌کرد. می‌رفت و آبی به‌سر و روی می‌زد و باز می‌آمد.

چون از خواب وحشت داشت، کتابی به‌دست می‌گرفت تا بخواند. کتاب را می‌خواند و نمی‌خواند. چشمش ساعت‌ها و ساعت‌ها روی سطرها می‌لغزید، دستش صفحه‌ها را ورق می‌زد، اما اندیشه‌اش به‌راه خود می‌رفت و خیالش کوره‌راه‌های پیچ‌درپیچ و تو درتویی را در تیرگی، درون مهی غلیظ، از زیرپا درمی‌کرد تا در آخر، خسته و کوفته، از نفس افتاده و از پا درآمده، باز در نقطه آغاز، در نقطه عزیمت، باشد. از خود خشمگین می‌شد و بر سر خود داد می‌کشید: «چه مرگه، آقای تهرانی، چه مرگه؟ چرا داری جون می‌کنی؟ یکباره بمیر و خلاصم کن! این که زندگی نشد! من که دیگر تحملش را ندارم.»

بار دیگر، اندیشه خود کشی، سمج‌تر و دیرپاتر، به‌سرش آمد. مادرش، معلوم نبود از کجا، تکه تریاک‌ی به‌دست آورده بود، برای مداوای گوش‌دردی ناگهانی یا دندان‌دردی بی‌مقدمه. تریاک را در قوطی کوچکی گذاشته و در کشو میز خود پنهان کرده بود. حال، این تکه تریاک، که هرگز آن را نمی‌دید و به‌آن دست نمی‌زد، وسوسه‌اش می‌کرد. کار را چه‌آسان می‌کرد! آن را با جرعه‌ای ودکا، فرومی‌بلعید و به‌خواب خوش بی‌رؤیا و بی‌کابوسی فرو می‌رفت.

باز به‌یاد می‌آورد که مادرش، خواهرانش و دیگران و دیگران چه‌رنجی خراهند کشید و چه مویه‌ای خواهند کرد. از آن گذشته، باز آن

اندیشه بازدارنده همیشه به ذهنش می‌آمد. همه چه خواهند گفت؟ آیا نخواهند گفت که به خاطر دختری خود را کشته است؟ همین بود که بازش می‌داشت. همه زجرها و دردها را تحمل می‌کرد، اما تحمل این یکی را نداشت. مسخره بود. مسخره‌تر از آن بود که جدی باشد. مگر خود او همیشه به زبان نمی‌آورد که خود کشی کار آدم‌های ضعیفی است که در نیمه راه، از معرکه می‌گریزند؟ بله، اما اکنون به ضعف خود اعتراف می‌کرد. توان آن نداشت که یک تنه با دنیا بجنگد. همه جا بن بست بود و دیوار.

ولی آیا این بن بست را خود او به وجود نیاورده بود؟ آیا این حصار را خود به گرد خویش نکشیده بود و خویشتن را به دلخواه، در آن زندانی نکرده بود تا برای آه و ناله سردادن و شکوه و شکایت سرکردن، بهانه‌ای داشته باشد؟

آقای تهرانی و همزادش، آقای تهرانی و تصویرش، با یکدیگر گفت و گو می‌کردند، جدل می‌کردند، می‌ستیزیدند، به یکدیگر دشنام می‌دادند و یکدیگر را تهدید می‌کردند:

— می‌کشمت! شر وجود کثیف را از سر خودم می‌کنم!

— ترسو، ترسو! حتی عرضه این کار را هم نداری! بنشین عرقت را بخور و آه و ناله‌ات را سر بده! اما لطفاً تقصیر نازک نارنجی بودن خودت را گردن من ننداز. من پوست کلفتی دارم و بیدی نیستم که از این بادها بلرزم. من یکی؛ تو را خوب می‌شناسم. برای من دیگر نه من غریب بازی درنیار! دستت، برای من یکی، روشده.

یک شب که لیوان ود کا در دست، نشسته بود و نگاهش را به روبرو، یا درست‌تر بگوییم، به هیچ دوخته بود و اندیشه‌های بی‌سر و ته از ذهنش می‌گذشتند، از رادیو که باز بود و به گفته خود او «برای خودش زرز می‌کرد»، تکه‌ای از ترانه‌ای شنید که او را تکان داد و

از جا پراند. مثل تیری که درست بر هدف بنشیند، بر ذهن او نشست. و او با همان مبالغه‌ای که همه آن ترانه‌های بازاری بارها تکرار شده را مسخره می‌کرد، این یک بیت را با شگفتی ستایش کرد و آن را «تکه‌ای الماس درخشان در لجن» نامید و آن‌قدر آن را برای خود تکرار کرد که دیگر ورد زبانش شد. بارها و بارها آن را تکرار می‌کرد، چرا که گویی همچون پیکی ناخوانده و ناخواسته، درست به موقع، آمده بود تا احوال او را به خود او باز نماید:

تو نه مرگی، نه تلاشی،

تو فقط هستی که باشی.

در این چند کلمه ساده، تحقیر را می‌دید و توهین را احساس می‌کرد. گویی دشمنی نامرئی — شاید همان همزاد سرسخت — در همان حال که او را پست می‌شمرد و با سخنان نیشدار، دلش را به درد می‌آورد، به مبارزه‌اش نیز می‌خواند. و او دیگر آماده بود که به این دعوت به مبارزه پاسخ دهد.

آقای تهرانی به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر از آن فراتر نمی‌توانست رفت. به اوج رسیده بود. یا باید به آرامی فرود می‌آمد یا سرنگون و متلاشی می‌شد. به انتهای بن بست رسیده بود. باید این بن بست را می‌گشود، روبه‌مرگ یا روبه‌زندگی. و او کسی نبود که به آسانی تسلیم مرگ شود. اگر پذیرش شکست در سرشت او می‌بود، مدت‌ها بود که خود را کشته بود و از همه آنچه رنجش می‌داد و زندگی‌اش را به دوزخی بدل کرده بود، آسوده شده بود.

آقای تهرانی پهلوان خسته‌ای بود که ضربه‌های پیاپی او را به زمین افکنده بود. دیگر تاب و توان آن نداشت که آخرین نیرویش را گرد آورد و بار دیگر به پا خیزد. باید دستی به سوی او دراز می‌شد و دستش را می‌گرفت و از زمین بلندش می‌کرد. فقط همین. بقیه را

خود بهتر از هر کس می دانست.

و از بخت بلند او، در یک زمان دو دست، از دو دوست، از دو سوی او به سوی او دراز شدند. و این دو دست، در دو چیز تجلی کردند: یک نامه و یک تلفن.

یک روز که از پرسه زدن های بی مقصد و بی مقصودش به خانه باز می گشت، همین که در را باز کرد، پا کتی که روی زمین افتاده بود، به چشمش خورد. آن را برداشت و نگاه کرد. و چون نام فرستنده را بر پشت آن نیافت، با اندکی کنجکاوی پاکت را گشود و پیش از آن که نامه را بخواند، نام نویسنده اش را در زیر آن خواند و احساس کرد که تنش گرم می شود و خون در رگ هایش تندتر می دود.

نامه از یک دوست قدیمی بود. اگر بتوان چنین نامیدش. نامه از یک دختر بود که در شهری دیگر زندگی می کرد و چنان که خود در نامه نوشته بود، نشانی او را به وسیله یکی از ناشران یافته و تصمیم گرفته بود برایش نامه ای بنویسد.

و چه کار خوبی کرده بود آن دوست. دوستی که چهره مهر باناش در پشت رویدادهای گوناگون آن سال ها پنهان شده بود و اکنون، باردیگر، حجاب سال ها را پس می زد و خود را چنان که همیشه بود، می نمایاند. دختر از همشاگردی های دوره دانشکده آقای تهرانی بود. آن ها رابطه ای دوستانه و آمیخته به احترام داشتند و هرگز از حد معینی فراتر نمی رفتند. آقای تهرانی در آن دوران، در دورانی که در زندگی هر جوانی وجود دارد، عشق را ظاهراً، و ازدواج را حقیقه به مسخره می گرفت. بعلاوه، تصور می کرد که دختر جز احترام دوستانه، احساس دیگری به او ندارد. در حالی که دختر هم درست همین تصور را داشت. در هر حال، پس از پایان دانشکده، دختر را گم کرد. چند سال

بعد که تصادفاً با دختر روبزو شد، دختر شوهر کرده بود، آن هم چه شوهری! انگلی که با زبان بازی، قاپ دختر را دزدیده بود و خود را در چشم او قهرمانی — در هر زمینه — وانموده بود. آقای تهرانی، در همان جلسه اول که مردک را دیده بود و از سخنان بی مایه و بی سرو ته و حرکات ابلهانه اش، به پوچی و حقارت او پی برده بود، در دل، خطاب به دختر، با خشمی آمیخته به حسد، گفته بود: «بعد از یک عمر روزه داری، روزهات را باگه سگ شکستی؟!»

اما برای همه عمر نمی توان نقش بازی کرد. دختر، به زودی، شوهر را آن طور که به راستی بود، دیده و شناخته بود. پس از دوسه سال زندگی نکبت بار، که از جانب مرد، سراسر طفیلی بودن و چیزی هم طلبکار شدن بود و از جانب زن، سراسر ایثار و تحمل — آن ها یک فرزند داشتند — سرانجام از یکدیگر جدا شده بودند. و این جدایی درست مصادف بود با اواخر «آن سه سال» آقای تهرانی. و حالا او نامه دختر را پیش رو داشت. نامه ای که دختر در آن از گذشته و حال خود سخن گفته بود. بار دیگر شوهر کرده بود. خود می گفت که شوهرش مردی معمولی است. مردی که، بخصوص در آن شهر دور افتاده، به او احتیاج دارد، مردی مهربان که فرزند او را همچون فرزند خود دوست دارد، (دختر، از شوهر دوم نیز فرزندی داشت.)

آقای تهرانی می اندیشید که اگر این جدایی با آن سه سال مصادف نمی شد، یا دست کم اندکی دیرتر صورت می گرفت، چه خوب می بود. همه چیز دگرگون می شد. افسوس که رویدادها آن طور پیش نمی آیند که ما می خواهیم.

به یاد می آورد که روزگاری، در کتابی، خوانده بود که زمان، در دلبستگی، اهمیت بسیار دارد. چه بسا دوتن، که به گفته مردم، برای همدیگر ساخته شده اند، در آن زمان که باید، یکدیگر را نمی یابند و

جفت خویش را، برای همیشه، از دست می‌دهند. گرچه او این دختر را هم، برای همیشه، از دست داده بود، اما نامه دختر، و بودن چنین دختری، بس بود که بدینی مطلق که به همه دختران داشت، از میان برود. نیز، می‌دانست که روزی همزاد خویش را، همفکر و همزبان خویش را، نیمه‌گمشده خویش را بازخواهد یافت.

دختر، در نامه، با سادگی و صمیمیتی که به دل می‌نشست، از او ستایش کرده بود و گفته بود که از شنیدن خبر رنج‌ها و سختی‌های او، خود نیز رنج برده است و به هر حال، شادمان است که آن رنج و سختی، اکنون پایان یافته است و آرزو دارد که او شاد و خوشبخت باشد. طفلک خبر نداشت که آقای تهرانی، در گرداب رنج‌ها و سختی‌های بزرگ‌تری دست و پا می‌زند.

آقای تهرانی نامه کوتاهی نوشت و بی‌آن که از زندگی خصوصی خود سخنی بگوید، از دختر پرسید که آیا پس از گذراندن آن زنشویی دوزخی نخستین، اکنون خوشبخت است؟

پس از یکی دو هفته، نامه دیگری از دختر رسید. نوشته بود:

از من پرسیده‌ای که آیا خوشبختم؟ نمی‌دانم خوشبختی چیست. ثروت است؟ تندرستی است؟ آسایش است؟ یا همان دوری از گرفتاری‌های زندگی. زندگی من آمیخته‌ای است از نگرانی‌های کوچک و شادی‌های کوچک. شاید اگر من هم، مانند دخترهای دیگر، شوهری پولدار به جیب می‌زدم، ناچار نبودم مثل حالا، هم کارکنم و هم خانه‌داری و بچه‌داری، و در آن هنگام، دیگران هم مرا خوشبخت‌تر می‌دانستند. اما شک دارم که در آن صورت خوشبخت می‌شدم.

شاید خوشبختی هم مانند بسیاری چیزهای دیگر، موهوم باشد، آنچه من دارم، آرامش و آسودگی است، و فرزندانم، و شوهرم. پس از آن سرگردانی که می‌دانی، اکنون در این شهر دورافتاده آرام گرفته‌ام. فرزندانم چمدان نیستند که هرچندگاه یک‌بار، آن‌ها را دست بگیرم و راه بیفتم. در آرامشم ماندگار شده‌ام.

من آدم بلندپروازی نبوده‌ام. در اندیشه فتح قله‌های دوردست یا در پی کشف مجهولات نیستم. تنها به شوهر و فرزندانم می‌اندیشم. و شاید خوشبختی همین باشد. داشتن هدفی بیرون از خود، اندیشیدن به چیزی جز خود. خود را، اگر نه ایثار کردن، دست‌کم از یاد بردن.

آقای تهرانی نامه را با شور و شوقی آمیخته به‌شگفتی به پایان رساند و با صدای بلند، چنان‌که گویی دختر در برابرش نشسته است، گفت: «دختر جان! راست می‌گویی، حق باتوست. تو با همین جمله‌های ساده، حقیقت بزرگی را بر زبان آورده‌ای، حال آن‌که آقای تهرانی، جناب آقای تهرانی، تنها و تنها به خود می‌اندیشد. به لاشه‌ای می‌اندیشد که آن را با الکل می‌انبارد و این سوی و آن سوی می‌کشد! دختر جان ازت سپاسگزارم، کاش اینجا بودی، کنار من بودی تا دستت را می‌بوسیدم. سیلی تو، این خواب‌آلوده را به هوش آورد، اگر باز چرتش نگیرد!»

داشت چرتش می‌گرفت که صدای زنگ تلفن، او را به خود آورد.

گفت: «یک کار ترجمه برات گرفته‌م. پاشو بیا اینجا.»

آن آشنا، خود در یک مؤسسه مطبوعاتی کار می‌کرد. آقای تهرانی همان اوایل، به ناشران کتاب‌های گذشته‌اش سرزده بود. اما همه آن‌ها، با مهربانی و دلسوزی، او را از سر باز کرده بودند. ظاهراً عذر موجهی هم داشتند که دست کم وجدان‌شان را آسوده می‌کرد. و او، با حساسیتی که داشت، خیلی زود دور همه را خط کشیده بود.

آقای تهرانی گفت: «نمیشه تو بیای اینجا؟ می‌دانی که از ناشر جماعت، دل خوشی ندارم. حرف زیاد می‌زنند، وعده زیاد می‌دهند، اما پای عمل که می‌رسد، می‌ترسند و دست و دل‌شان می‌لرزد. هرچه پول‌شان بیشتر باشد، حرص‌شان و ترس‌شان بیشتر است.»

— تو به ناشر چکار داری، تو با من طرفی. بعد از ظهر بیا اینجا.

کار را تمام می‌کنیم، بعدش هم با هم میریم یه می‌ای می‌زنیم. آقای تهرانی تکانی خورد و در ناباوری، چیزی همچون شادی، قلبش را انباشت. نه شادی این که کاری یافته است. شادی این که دوستی یافته است. آمیخته‌ای از شادی و حق‌شناسی و سبکباری. هرگز از آن آشنا تقاضایی نکرده بود. مدت‌ها بود که او را ندیده بود. اما حالا می‌دانست که او همیشه در اندیشه بوده است تا عاقبت توانسته کاری برایش دست و پا کند.

عصر به آنجا رفت. کتاب و قرارداد حاضر بود و چکی به عنوان پیش‌پرداخت. بیرون که آمدند، آن دوست گفت: «چندتا از بچه‌ها دوست داشتند تو را ببینند. می‌رویم خانه یکی‌شان، دیگران هم آنجا هستند.»

آنجا رفتند. از در که وارد شدند، همه مانند دوستان قدیمی، او را در آغوش گرفتند و بوسیدند. هیچ کدام را نمی‌شناخت. آدم‌های ساده‌ای بودند، اما ساده‌لوح نبودند. صمیمی و راحت بودند و رفتاری

ساده و دوستانه داشتند. میز و صندلی و مبلی در کار نبود. همه دور تا دور اتاق، روی قالی نشسته بودند و سفره‌ای وسط اتاق بود پر از غذا و مشروب.

به سلامتی یکدیگر می نوشیدند، حرف می زدند، شعر می خواندند، خاطرات زندگی پرنشیب و فرازشان را تعریف می کردند. نه امتیازات خود را برمی شمردند و نه خود را به رخ دیگران می کشیدند، و نه می خواستند که، در قالب شوخی، یکدیگر را خوار و خفیف کنند. به یکدیگر و به دوستی یکدیگر، ارزش و احترام می گذاشتند. بردست‌های زمخت‌شان، خط‌کار و برچهره مردانه‌شان نشان رنج‌روزگار دیده می شد. اینجا دنیای دیگری بود. به دنیای پرزرق و برق و میان‌تهی، دنیایی که او آن را به‌خوبی می شناخت، و همواره از آن بیزار بود، شباهتی نداشت. دنیای طبیعی او بود. اینجا راحت نفس می کشید و راحت حرف می زد. انگار صدسال است که این مردان را می شناسد و با آن‌ها دوست است.

حالا نمی دانست و نمی فهمید که چرا ماه‌ها در به‌روی خود بسته است و خود را در تنهایی خویش، زندانی کرده است. آیا یک نوع لج و لجبازی کودکانه، یک نوع قهر کودکانه نبود؟ آیا یک نوع انتقام‌جویی از خود و دیگران نبود؟ آیا یک نوع واکنش در برابر «ناسپاسی و حق‌ناشناسی» مردم نبود که گله همیشه روشنفکران است و خود او همیشه آن را مسخره می کرد؟ مگر همیشه نمی گفت که: «احمقانه است اگر از دیگران توقع داشته باشیم ما را برای کاری که به‌خاطر اصول اخلاقی خود، به‌خاطر اعتقادات خود، کرده‌ایم یا نکرده‌ایم، روی سرشان بگذارند و حلوا حلوا کنند.»

حالا آیا خود او چنین نکرده بود و حتی ناآگاهانه، چنین توقعی نداشته بود؟ و تازه او که همیشه، به‌گفته خود، پاداشش را گرفته بود،

در نگاه‌های ستایش‌آمیز، در سخنان پرمهر. شاید هم این ییکاری و بلاتکلیفی بود که در او احساس بیهودگی، احساس باطل بودن و زندگی را هدر دادن، به وجود آورده بود. مردانی را که نشسته بودند، یک یک از نظر گذرانند. میان آن‌ها یکی بود ریزه و لاغر و تکیده و بیمار، با زخمی در معده. مشروب نمی‌نوشید، اما ناگهان چنان به‌شور آمد که اندکی ودکا در لیوان خود ریخت و آن را «به سلامتی دوستان و به سلامتی دوستی» سرکشید. او نیز تازه از سفر بازگشته بود. سفری پانزده‌ساله. «پانزده سال! شوخی نیست. یک عمر است!» با این همه، خلق خوشش را از دست نداده بود. گویی هرچه بیشتر رنج کشیده بود، زندگی را بهتر، آفتاب را درخشان‌تر، و آدمیان را نیک‌سرشت‌تر یافته بود و به آن‌ها بیشتر مهر ورزیده بود.

آقای تهرانی، مرد رنجور و تکیده را نگاه می‌کرد و در دل می‌غرید و خود را سرزنش می‌کرد: «آقای تهرانی! جناب آقای تهرانی! خجالت دارد، راستی که خجالت دارد. نگاه کن! مرد این است، نه تو با آن ننه‌من‌غریبم بازی در آوردن‌هایت. انگار که دنیا به آخر رسیده!» دیگران نیز، کم و بیش، مانند آن مرد لاغر و رنجور بودند و سرگذشتی چون سرگذشت او داشتند. همه آن‌ها، در گذشته‌ای دور یا نزدیک، به سفر رفته و چند یا چندین سال در سفر مانده و بازگشته بودند. سختی‌ها کشیده و رنج‌ها تحمل کرده بودند، اما چنان سخن می‌گفتند که گویی دارند خاطرات خوشی را بازگو می‌کنند.

در میان هیاهوی شادمانه و مستانه، مرد دیگری سخن آغاز کرد. می‌گفت: «بیرون که آمدم، مختصر پولی داشتم. با خودم حساب کردم که شاید تا شش ماه دیگر نتوانم کاری پیدا کنم. خویشاوند و دوست

و آشنایی هم نداشتم. پس پول را بر روزهای آن شش ماه تقسیم کردم. به هر روز آن قدر می‌رسید که فقط بتوانم نان خالی بخورم. دوسه ماه بعد، کارگیر آوردم. یک ماه دیگر هم با نان خالی سر کردم تا اولین حقوقم را گرفتم. آن وقت، جای همه دوستان خالی، تصمیم گرفتم برای خودم جشن بگیرم. جشن خصوصی یک نفره. به‌رستورانی رفتم و آن قدر خوردم و نوشیدم که داشتم می‌ترکیدم! خلاصه دلی از عزا درآوردم!»

شادمانه می‌خندید و همه با او می‌خندیدند. همه این‌ها را با لحنی می‌گفت که گویی دارد داستان بامزه خنده‌داری را تعریف می‌کند، نه فاجعه‌ای تلخ و وحشتناک و تکان‌دهنده را. در لحن صدایش، از گله و شکایت اثری نبود. آقای تهرانی اندیشید: «چهار ماه نان خالی خوردن. چهار ماه با نان خالی سر کردن، تکه‌ای صبح، تکه‌ای ظهر و تکه‌ای شب. چهار ماه، با شکم گرسنه، در خیابان‌های شهر پرسه زدن و غذاهای خوش‌منظره را پشت ویتترین‌ها دیدن و بوی اشتهانگیز غذاها را شنیدن!»

می‌دانست که مردگزار گویی نمی‌کند. خود را به جای او گذاشت و تنش لرزید. هم لرزید و هم از خود شرمش آمد. یادش آمد که مدت‌ها پیش، با دوستی درباره گرسنگی، گفت و گویی کرده بود. آقای تهرانی عقیده داشت که: «همه از گرسنگی حرف می‌زنند، اما کمتر کسی است که گرسنگی را درک کند، مگر آن که خود گرسنگی کشیده باشد.»

آن دوست پاسخ داده بود: «درک گرسنگی مهم نیست. آنچه اهمیت دارد، لمس کردن گرسنگی است. همه ما گرسنگی کشیده‌ایم و آن را درک کرده‌ایم. یک روز که سرت شلوغ بوده و کارت زیاد، به جای مثلاً ساعت یک بعد از ظهر، ساعت چهار غذا خورده‌ای. گرسنگی کشیده‌ای و آن را درک کرده‌ای. اما لمس گرسنگی آن است که روزها

و ماه‌ها و سال‌ها با آن به سر برده باشی. گرسنگی نومیدانه و چاره‌ناپذیری را از سرگذرانده باشی. در آن هنگام است که با تمام وجودت، با تمام رگ و پیات، گرسنگی را احساس می‌کنی، لمس می‌کنی. و تهدید گرسنگی را، تا عمر داری، فراموش نمی‌کنی. حتی اگر در میان سکه‌های طلا غلت بزنی، فراموش نمی‌کنی.»

آن دوست، حق داشت. آقای تهرانی نه گرسنگی کشیده بود و نه هرگز گرسنگی تهدیدش کرده بود. هرچه بیشتر می‌اندیشید، از خود بیشتر در خشم می‌شد. به چهره‌های خندان، که رد پای ایام، آشکارا روی آن‌ها خوانده می‌شد، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. اما در دل می‌غرید و به خود دشنام می‌داد: «مردک الاغ! پول داری، خانه‌ای داری که در آن تنها بمانی و از تنهایی بنالی. رادیو و تله‌ویزیونت را داری که وقت و بی‌وقت روشن کنی و به خودت حرص و جوش بدهی، درست مثل مرحوم ملا که به تخم‌ش سوزن می‌زد و هوار می‌کشید. یخچالت را داری که عرق و سون‌آپت را خنک کند. دیگر چه مرگت است؟ چرا چس‌ناله می‌کنی؟ چرا ادا اطوار درمی‌آوری؟ قباحه دارد! خجالت بکش! خجالت هم خوب چیزی است. از خودت خجالت نمی‌کشی، از این‌ها خجالت بکش، از آدم حسابی‌ها خجالت بکش. همان‌ها که هنوز هم تو را، به خاطر غلط غلط‌اندازی که روزگاری کرده‌ای، آدم حسابی حساب می‌کنند.»

از فردای آن شب، با میل و رغبت، کار خود را آغاز کرد. کاری که تنها به خاطر پول نبود. ابتداء، بعد از این همه بطالت، کار منظم همه روزه، برایش اندکی دشوار بود، اما کم‌کم گرم شد و به شوق آمد. ظهر مشروب خوردن را کنار گذاشت، خواب بعد از ظهر را هم کنار گذاشت. تا غروب یکسره کار می‌کرد و وقتی که لیوان ودکا را به دست می‌گرفت، دیگر برای دفع ملال و بی‌حوصلگی نبود، برای

رفع خستگی بود. این پاداش او بود و او حق داشت آن را با لذت بنوشد.

روزها و هفته‌های دیگر هم، گه‌گاه تلفن زنگی می‌زد و دوستی یا آشنایی که او هیچ انتظار نداشت صدایش را بشنود، خبر می‌داد که کاری برایش دست و پا کرده است. آقای تهرانی، با خوش خلقی، می‌گفت: «بابا چقدر کار؟ من که خیال ملیونرشدن ندارم!»

دیگر می‌دانست که دوستان فراموشش نکرده‌اند. دوستان حقیقی، نه آن‌ها که تنها پای عرق بودند و به‌شنونده ساکتی برای خودستایی‌ها و خودنمایی‌های خویش نیاز داشتند.

آقای تهرانی، خود را غرق در کار کرد. و کار، این داروی شفا بخش تردیدناپذیر، او را، اندک اندک، شفا داد.

۱۲

دیگر خود را در خانه زندانی نمی‌کرد. کار روزانه‌اش که تمام می‌شد، با خستگی مطبوعی در تن و شادی فزاینده‌ای در سر، از خانه بیرون می‌آمد و به‌سراغ این دوست و آن آشنا می‌رفت، یا همان در خیابان قدم می‌زد یا به‌میکده‌های دور و بر می‌رفت و هیاهوی مستان را می‌شنید و حرکات خنده‌آورشان را تماشا می‌کرد.

یک شب از خانه بیرون آمد تا به‌جایی در همان نزدیکی‌ها برود. برف باریده بود و هنوز هم می‌بارید. اما هوا کمی گرم بود و برف‌ها آب شده بودند و در خیابان، گل و شل و کثافت غریبی راه افتاده بود. اتوموبیل‌ها که به‌شتاب می‌گذشتند، به‌سراپای او، که کنار خیابان به‌انتظار تا کسی ایستاده بود، آب و برف‌گل‌آلود می‌پاشیدند. هر

اتوموبیل، یک وگه به ندرت، دوتن سرنشین داشت. اما هیچ کدام نمی ایستادند تا از او بخواهند که سوار شود یا دست کم پرسند که مقصدش کجاست. به یاد آورد که چندسال پیش، در این محله پرت دور افتاده، همه به راحتی چنین می کردند. شاید اخلاق زمانه، دیگرگون شده بود، شاید هم او از زمانه عقب افتاده بود. در این اندیشه ها بود و درست در لحظه ای که پس از ساعتی انتظار، پاکت کفرش درآمده بود و به زمین و زمان بد می گفت، یک تا کسی جلو پایش ترمز کرد.

در را باز کرد و در صندلی کنار راننده نشست. راننده همچنان که می راند و به موسیقی رادیوی اتوموبیل گوش می کرد، با دست چپ فرمان را گرفته بود و با دست راست، گاه دنده را عوض می کرد و گاه از پاکی که کنار دستش بود، پسته ای بیرون می آورد و می شکست و می خورد. چهره ای گوشتالود و سیلی کلفت و سیاه داشت. آرام و آسوده بود. وقتی که اتوموبیلی راهش را می بست، بوق نمی زد و دشنام نمی داد. صبر می کرد تا راه باز شود، آن گاه دنده را عوض می کرد و راه می افتاد، بعد پسته ای برمی داشت و می شکست و به دهان می انداخت.

آقای تهرانی، ساکت و عبوس، به شیشه جلو و خیابان و اتوموبیل ها خیره شده بود و غرق در اندیشه های خود بود که دستی رشته اندیشه هایش را گسست، دستی که با یک پسته به سوی او دراز شده بود. بی آن که بیندیشد، پسته را گرفت و بعد راننده را نگاه کرد. راننده لبخند گرمی به او زد و سرتکان داد. در این لبخند و نگاه و سرتکان دادن، دنیایی تفاهم و مهربانی و دوستی پنهان بود. گویی می گفت: «سخت بگیر! همین است که هست. حرص و جوش بیهوده مخور. بدی هست، خوبی هم هست. مرد باش و مثل یک مرد تحمل کن!»

آقای تهرانی خنده ای کرد و گفت: «قربانت!»

پسته را پوست کند و به دهان انداخت، بعد شیشه را کمی پایین کشید و پوست آن را به خیابان پرتاب کرد.

گرچه باد سرد به چهره اش می زد، بازگرم شده بود، داغ شده بود. جرأت نداشت سربرگرداند و به راننده نگاه کند. جرأت نداشت سر صحبت را باز کند. می خواست حرف بزند. می خواست پرحرفی و وراجی کند و دوستی و حق شناسی خود را در حرف بگنجاند. اما چه بگوید؟ از «ترافیک» بگوید و از این که مردم چه بی ملاحظه شده اند و راننده ها چه خودخواهند و هیچ در اندیشه دیگران نیستند؟

نه، این سخنان یاوه و بیهوده بود. ترجیح داد ساکت بماند و لذت آن لحظه نادر را با سخنان پیش پا افتاده ضایع نکند. به یاد داستانی دیگر و راننده ای دیگر افتاد. داستانی که دوست همسفرش عباس، برایش تعریف کرده بود:

آن ها چهارتن بودند. عباس و دکتر و دوتن دیگر. عباس اهل یکی از روستاهای مراغه بود. ابتدا باید با قطار به «عجب شیر» می رفت و از آنجا با اتوبوس به روستای خود. اما هیچ پول نداشت. دکتر و آن دوتن دیگر، اهل تهران بودند یا به هر حال در تهران کسی را داشتند. عباس هیچ دوست و آشنایی در تهران نداشت.

میان آن چهارتن، تنها دکتر بود که پول داشت، اما عباس نمی دانست که دکتر چقدر پول دارد. بیرون که آمدند، دکتر نفری پنج تومان به آن دوتن داد، پنج تومان هم برای خود برداشت. پنج تومان و ده تومان دردی از عباس دوا نمی کرد. اما دکتر بقیه اسکناس ها را که در مشتش مچاله کرده بود، در جیب عباس چپاند. عباس اعتراض کرد و خواست آن ها را درآورد. دکتر دستش را گرفت و گفت: «خرنشو! حالا وقت تعارف نیست.»

عباس دیگر حرفی نزد، اما چهره اش سرخ شده بود و در چشم هایش دو قطره اشک می درخشید. دکتر از سادگی روستایی عباس و از آزمون او، هم خنده اش گرفته بود و هم متأثر شده بود.

بخت‌شان زد و یک تا کسی خالی رسید و سوارشان کرد. عباس جلو نشست و بقیه عقب نشستند. راه که افتادند، عباس به راننده گفت: «اجازه هست یک سیگار بردارم؟»

راننده گفت: «بفرما، قابلی نداره.»

و خودش سیگار و کبریت را از جلو شیشه برداشت و به او داد. عباس با لحن رسمی و کتابی، گفت: «متشکرم.»

همه ساکت بودند. هیچ کس سخنی نمی‌گفت. گویی در رؤیا هستند و هراس دارند هر سخنی رشته رؤیا را بگسلد و بیداری تلخ را به یادشان آورد.

سیگار که تمام شد، عباس دوباره به راننده گفت: «اجازه هست یک سیگار دیگر بردارم؟»

راننده گفت: «برادر، سیگار که اجازه نمی‌خواد، وردار دیگه!»

د کتر گفت: «عباس، این قدر سیگار نکش!»

یکی از آن دوتن گفت: «داره تلافی بی‌سیگار موندن هاش رو درمیاره!»

عباس گفت: «نه جان شما!»

آن دوتن، انتهای خیابان پیاده شدند. خواستند پول بدهند، عباس نگذاشت و راننده هم نگرفت. به میدان که رسیدند، د کتر پیاده شد. خواست پول بدهد، عباس نگذاشت و راننده هم نگرفت. تنها که شدند، رو کرد به عباس و گفت: «خب، برادر، تو کجا میری؟»

عباس تعارف کرد: «من هم همین جاها، هرجا شد، پیاده می‌شوم.»

— هرجا شد که مقصد نشد! مقصدت کجاست؟

— میدان راه آهن.

راننده می‌رفت و عباس می‌دید که برخلاف رسم رایج روز، برخلاف رانندگان دیگر، جلو مسافرانی که دست بلند می‌کنند، نمی‌ایستد

و کسی را سوار نمی‌کند. کمی دیگر که رفتند، راننده در داش‌برد را باز کرد. داش‌برد، پر از اسکناس‌های ریز و درشت بود. گفت: «بفرما!» عباس مقصودش را نفهمید و نگاهش کرد. راننده گفت: «بین برادر، رودرواسی نکن، هر چقدر لازم داری وردار. راحت دوره، لازمت همیشه.»

عباس که چهره‌اش سرخ شده بود و تنش‌گر گرفته بود و نزدیک بود بزند زیر گریه، من‌من‌کنان گفت: «قربان شما، متشکرم، لازم ندارم.» راننده گفت: «من متشکرم و لازم ندارم و این حرف‌ها سرم نمیشه.» عباس گفت: «به‌جان شما لازم ندارم، خودم دارم.» راننده گفت: «با تعارف سر منو شیره نمال! آگه پول رو کردی، میذارم بری، آگه نه، تا پول ورنداری، پیاده‌ت نمی‌کنم.» عباس گفت: «نه، دارم، دروغ که نمی‌گم.» راننده گفت: «کم نباشه؟ کمت نیاد؟» عباس گفت: «نه، صد تومان دارم، بس است.» و در همان حال اندیشید: «ای داد و بیداد! دروغگو درنیایم!» دست در جیب کرد و پول‌ها را درآورد. یک پنجاه‌تومانی بود و چند ده‌تومانی و پنج‌تومانی.

راننده که ترمز کرد، عباس خواست کرایه‌تاکسی را بدهد. راننده نمی‌گرفت. از عباس اصرار و از راننده انکار. در آخر، عباس گفت: «دادش، اقلا پول بنزینت را وردار!»

راننده یک پنج‌تومانی برداشت و سه تومان پس داد.

— اینم محض این که دلخور نشی.

عباس در خیابان راه نمی‌رفت، پرواز می‌کرد. این شادی تازه، شادی دیدار خانواده را، از یادش برده بود. به این انسان ساده‌بی‌تکلف می‌اندیشید و با خود می‌گفت: «کجاست یکی از آن گوساله‌هایی که

همیشه ورد زبان‌شان است که: این مردم نمی‌فهمند، این ملت نفهم است! کجاست تا دهانش را با مشت خرد کنم.»
عباس، گرچه جثه کوچکی داشت، ورزشکار کهنه کاری بود با بازوان قوی و مشت‌های محکم. از آن گذشته، خونش که به جوش می‌آمد، شمر هم جلو دارش نبود.

*

آقای تهرانی به تصویر عباس که جلو چشمش بود، لبخند می‌زد که صدای آرام راننده را شنید: «رد نشیم؟»
داشت به مقصد می‌رسید. دست در جیب کرد و آنچه پول خرد داشت، بیرون آورد و در دست راننده ریخت. در این لحظه، هیچ نمی‌خواست حسابگری کند. دوستی، انسانیت و رابطه معنوی دو انسان را نیز نمی‌خواست با مشتی پول خرد بخرد. نه، موضوع این نبود. هدیه‌ای گرفته بود و هدیه‌ای داده بود. دوستان هدیه می‌گیرند و هدیه می‌دهند و هدیه‌ها را با معیارهای کاسبکارانه نمی‌سنجند.
گفت: «همین جا پیاده می‌شم، قربانت.»
راننده ترمز کرد: «خوش آمدی!»
— خدا حافظ برادر، قربانت رفیق!
— یا حق برادر، تصدقت رفیق!

در را بست و راه افتاد. خون گرم برادری و رفاقت، در رگ‌های او می‌جوشید و می‌دوید و گرمش می‌کرد و به جنب و جوشش می‌آورد. می‌خواست برقصد، بگرید، بخندد. بگذار آن‌ها که در حصار آهنین حقیری پناه گرفته‌اند، به شتاب بگذرند و برفاب گل‌آلوده به سراپایت بپاشند. مردی ساده، با نگاه گرمی در چشم، با لبخندی برب، و دستی که با یک دانه پسته به‌سوی تو دراز شده، بس است تا به زندگی

رنگ و رونقی دهد، تا زندگی را تحمل‌پذیر و پرمعنا سازد.
 در حالی که با نفس‌های بلند، هوای سرد را به تن گرم خود
 می‌فرستاد، به خود می‌گفت: «بگذار زهر تاریکی و تنهایی و نومیدی
 در تنم جا بگیرد و در رگ‌هایم بگردد و بدود. تا پادزهرش را دارم،
 غم نیست.»

هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ

سر خیابان که می‌رسم، می‌ایستم. جوان شیک و آراسته‌ای هم کمی آن‌سوتر ایستاده است. اتوموبیل‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌ها می‌آیند و به سرعت می‌گذرند.

یک تاکسی سر می‌رسد. جوان دست بلند می‌کند. تاکسی می‌ایستد. جوان چیزی می‌گوید و سوار می‌شود. جلو می‌روم. جوان دارد در عقب را می‌بندد که آن را می‌گیرم و باز نگه می‌دارم و از راننده می‌پرسم: «فوزیه، بله؟»

راننده حرفی نمی‌زند. تنها نگاهم می‌کند. انگار دارد می‌گوید: «سوار شو دیگه، لغتش نده!»

تند سوار می‌شوم. در صندلی جلو، دختری (یا زنی؟) نشسته است که کمی چاق است. (ادبی‌اش می‌شود: اندکی فربه است. پروار؟ نه، این دیگر بی‌ادبی است. تپل؟ دختر تپل‌مپلی است؟ نه، تپل بوی سکس می‌دهد و در این قفس تنگ آهنین داغ، هربویی می‌توان شنید جز بوی سکس: بوی عرق تن، بوی عرقی که دیشب، تا دیروقت به افراط نوشیده شده، بوی سیری که چه می‌دانم، شاید هم همراه با عرق خورده شده، بوی دندانی کرم خورده و چرک‌دار و فاسد.)

کمی جلوتر، مردی چاق (چاق نه، هیکل‌دار)، مردی هیکل‌دار دست بلند می‌کند و با پسر بچه‌ای که همراه اوست، سوار می‌شود و

کنار ما می‌نشیند. جوان شیک و آراسته، سمت چپ من نشسته. کت و شلوار قهوه‌ای به تن دارد. (قهوه‌ای نه، شیرقهوه‌ای.) با پیراهنی صورتی (صورتی نه، گل‌بهی، شاید هم یک‌جور خرمایی) و کراواتی قهوه‌ای (با نقش‌هایی از قهوه‌ای سیر در زمینه قهوه‌ای روشن). عینکی قهوه‌ای به چشم زده است و کیفی به دست دارد، از این کیف‌های جیمزباندی، آن‌هم به رنگ قهوه‌ای. «چه قدر به قهوه‌ای علاقه دارد! لابد در اداره هم قهوه یا شیرقهوه می‌خورد. گویا از آن‌هاست که تازه از دانشکده به اداره رفته است و همه چیز را خیلی جدی می‌گیرد.»

یادم می‌آید سال‌ها پیش که معلم مدرسه دخترانه بودم، به شاگردها موضوع انشا دادم: «چه رنگی را دوست دارید؟» (می‌دانم موضوع مزخرفی است، اما هرچه باشد از «علم بهتر است یا ثروت» که بدتر نیست.) همه نوشته بودند سبز، سرخ، آبی، ارغوانی، زرشکی، رنگ‌های شوخ و شاد. تنها یکی نوشته بود: قهوه‌ای.

جا خوردم. تازه از دانشکده آمده بودم و با دو واحد روان‌شناسی که گذرانده بودم، خیال می‌کردم در روان‌شناسی تبحری دارم. نتیجه گرفتم که دختر غمگین است، شاید هم عاشق. (در آن سال‌ها، دخترها از کوچک و بزرگ، همه عاشق بودند. به سکس فکر نمی‌کردند، به عشق می‌اندیشیدند.) دو روز بعد دخترک که بلند شده بود و اجازه گرفته بود بیرون برود، ناگهان از حال رفت و وسط اتاق به زمین افتاد.

سخت وحشت کردم. ترسیدم سمی، چیزی خورده باشد. (یکی دوماه پیش از آن، یکی از شاگردهای همان مدرسه سم خورده بود و خود را کشته بود.) بچه‌ها دخترک را به دفتر رساندند و از آنجا، مدیر و ناظم او را به خانه فرستادند. چیز مهمی نبود. (مهم نبود؟) حالش خوب شد و باز به مدرسه آمد. اما من در آن وحشت و دست‌پاچی هم، ته دلم کم. خوشحال بودم که حدسم درست درآمده. بعدها بیشتر

خوشحال شدم. دخترک شوهرکرد و دیگر به مدرسه نیامد. دلم می‌خواست یک‌بار می‌دیدمش و ازش می‌پرسیدم که از چه رنگی خوشش می‌آید. حتم دارم هر رنگی را می‌گفت مگر قهوه‌ای.

جوان کیف قهوه‌ای را وسط پاهایش گذاشته و پاها را باز کرده. مردی که طرف راست من نشسته، پاها را باز کرده و پسر بچه را وسط پاها، لبه صندلی، نشانده. و من، آن وسط، سخت فشرده شده‌ام. پاها را به هم چسبانده‌ام و کجکی، این سوی برآمدگی کف تا کسی گذاشته‌ام. مثل خانم‌هایی که از روی عکس مجله‌های زنانه می‌نشینند.

همیشه توی مجله‌های زنانه، چندتا عکس می‌اندازند که در آن‌ها زنی، شلخته‌وار و زشت و زننده، نشسته است. و در تصویر آخری، همان زن، درست و مؤدبانه و مطابق با درس‌های آداب معاشرت، نشسته است. حالا من هم همان جور نشسته‌ام. مثل زن‌هایی که دامن تنگ و کوتاه می‌پوشند و حتی زیرش شورت هم نمی‌پوشند که دامن را خط نیندازد و بعد این جوری کجکی می‌نشینند و حتی روسری یا بلوز یا دستمالی روی پاها می‌اندازند که جاهای بد (یا خوب؟) شان پیدا نباشد.

جوان به راننده می‌گوید: «آقا، بعد از فوزیه کجا می‌روید؟»
راننده می‌گوید: «کجا می‌توانم بروم؟ یا باید مستقیم بروم یا بیچم دست چپ.»

— خیابان تخت جمشید تشریف می‌برید؟

راننده محکم می‌گوید: «نه!»

من با ادب و احترام و تواضع بسیار، می‌گویم: «اگر مستقیم تشریف می‌برید، برای بنده سعادت است که تا چهارراه کالج در خدمت‌تان باشم.»

راننده پاسخی نمی‌دهد. خوشحالم که دست کم نه نگفته است.

می ایستد. یک افسر یا درجه دار جوان و لاغر اندام نیروی هوایی را سوار می کند که کیفی جیمزباندی (منتها مشکئی) در دست دارد. راننده خود را کمی جابه جا می کند. دختر یا زن جوان کمی چاق اند کی فربه بفهمی نفهمی تپل میل هم اند کی به طرف راننده می سرد. جوان خود را به راحتی جا می دهد. مشکل، جادادن کیف است. در را می بندد. در درست بسته نشده. باز می کند و باز، می بندد. باز درست بسته نشده. بار دیگر باز می کند و محکم می بندد.

من که مثل خانم های آداب دان و معاشرتی، کج نشسته ام، برخلاف خانم ها، روی زانوهایم دستمال یا روسری نینداخته ام. کیف و کتابم را گذاشته ام. این کیف سال هاست که با من است. حالا دیگر بفهمی نفهمی کهنه شده. اما من و کیف هیچ کدام از رونمی رویم. رویش علامت «شرکت ملی نفت ایران» دارد. خیلی ها خیال می کنند کارمند شرکت نفتم. حقیقتش این است که چندسال پیش که هنوز معلم بودم، یک روز بچه ها را بردیم گردش علمی. (بچه ها هنوز به گردش های غیر علمی و بی سرخر خونگرفته بودند.)

سه تا معلم بودیم و شصت هفتاد تا شاگرد. بچه ها را بردیم پالایشگاه تهران. توی پالایشگاه که راه مان ندادند. یعنی اتوبوس دوری زد و راهنما توضیح داد که مثلاً آن ساختمان که آنجا می بینید و از دود کشش به جای دود، بخار بلند می شود، فلان جاست و فلان کار را می کند. بعد دم اتاق ماکت پیاده مان کردند و راهنما از روی ماکت، دوسه ساعتی توضیح داد.

بچه ها که پیش از آن خوشحال بودند که گردش علمی از سه چهار ساعت کلاس رفتن خلاص شان کرده است و دل شان را برای تفریح حسابی صابون زده بودند، توب رفتند. دبیر شیمی هم کسل شد، چه رسد به من که دبیر ادبیات بودم و درست به همان دلیل بچه ها

خودم را درگردش علمی جازده بودم.

خوبی‌اش این بود که دست‌کم ما معلم‌ها — سه‌تن بودیم — عاقبت به‌خیر شدیم و آخر سر به‌ما، سه‌تا کیف دادند. دوتا از کیف‌ها مشکی بود و یکی قرمز. شکل و شمایل آن یکی هم با مشکی‌ها فرق داشت. کیف قرمز را به‌خانم معلم شیمی دادیم. (آخر مدرسه دخترانه بود.) و کیف‌های مشکی را من و دبیر دیگر برداشتیم. و تاموقعی که در آن مدرسه بودم، همیشه کیف ما دوتا با هم عوض می‌شد. یعنی عوضی برمی‌داشتیم و بعد سرکلاس که در کیف را باز می‌کردیم، می‌دیدیم عوضی است. و یک شاگرد از کلاس من و یک شاگرد از کلاس او، راه می‌افتادند و وسط راه و کیف‌ها را معاوضه می‌کردند. مثل نمایندگان دول متخاصم که وسط پل مرزی اسرا را مبادله می‌کنند. باز جای شکرش باقی است که توی کیف هیچ کدام مان سرمرده نبود!

توی کیف من قابلمه‌ای است که غذای ظهرم در آن است. کلافه شدم از بس برای ناهار به «موبی‌دیک» رفتم و به‌جای غذا، حرص و جوش خوردم، یا به‌ساندویچ‌فروشی رود کی رفتم و همراه با غذا، به‌جای «کولا» — که سرشار از لذت و هیجان است و پر از لحظه‌های طلایی و آخرین کلام در لذت و نشاط — گرماخوردم. به خودم دشنام دادم که اگر شده از خانه نان و پنیر بیاورم، دیگر به‌چلو-کبابی و سلف‌سرویس و ساندویچ‌فروشی نروم.

وقتی که برای قابلمه غذا جا باشد، دیگر برای کتاب جا نیست. و کتاب، ناچار، بیرون مانده است. ده‌بار کتاب را باز می‌کنم که بخوانم، نمی‌توانم از دوسه خط اول جلوتر بروم. یاد آن روزها به‌خیر که از اقصی‌نقاط شرق تهران به اقصی‌نقاط غرب کرج می‌رفتم و برمی‌گشتم، همه‌اش هم با اتوبوس. (آن روزها خیلی هم در خط ترقی و تعالی نبودیم. اما دست‌کم مشکل ترافیک هم نداشتیم.) توی اتوبوس کلی کتاب

می‌خواندم. یک‌بار عاقل مردی که کنارم بود، پدرانۀ اندرز داد که:
«جانم، در اتوبوس کتاب نخوان، چشمت خراب می‌شود.»

گفتم: «از این خراب‌تر؟»

گفت: «بله، از این هم خراب‌تر.»

با خودنمایی، این شعر سعدی را برایش خواندم:

«دیده را فایده آن است که دلبر بیند

ور نبیند، چه بود فایده بینایی را؟»

آن روزها من (و خیلی از همسن و سال‌هایم) سخت خودنما بودیم. اما دست‌کم ایمانی داشتیم. شاید خودنمایی ما، همان به نمایش گذاشتن ایمان‌مان بود. شاید همه آدم‌هایی که به چیزی ایمان دارند، خودنما باشند. اما همه خودنماها با ایمان نیستند. (مثل قضیه گرد، و گردو...)

آن روزها من عاشق کتاب بودم. (شاید هنوز هم باشم. اما مگر می‌شود در این قفس تنگ آهنین داغ که شش نفر در آن چپیده‌اند، عشق بازی کرد؟ یاد آن شوخی کهنه می‌افتم. یاد حرف زنی می‌افتم که به پزشک می‌گفت: دکتر شصت پام رفته توی چشمم. پزشک پرسید: چطور چنین چیزی ممکن است؟ زن گفت: اگر با تو هم توی فولکس-واگن عشق بازی کرده بودند، می‌فهمیدی که ممکن است! آن روزها می‌گفتند فولکس‌واگن. صبر حمت به فولکس‌واگن، حالا باید بگویند ژیان.)

بله، آن روزها من عاشق کتاب بودم. نمی‌دانم این سخن حکیمانه ابلهانه را از کدام حکیم ابله خودنمای بی‌ایمانی شنیده بودم که: «من به کتاب عشق می‌ورزم.»

عشق ورزیدن به کتاب هم کار چرندی است، مثل عشق ورزیدن به تلفنچی اداره، که وظیفه‌اش وصل کردن شماست به طرف مکالمه‌تان.

(گرچه همه ما برای وصل کردن آمده‌ایم، مخصوصاً این روزها، و گرچه بعضی‌ها با ظرافت وصل می‌کنند و بعضی‌ها که ناشی‌تر و بی‌دست و پاترند با خشونت، و گاه‌گند قضیه درمی‌آید، اما وظیفه شما وصل کردن نیست.) بله، کتاب هم باید شما را به چیزی یا جایی وصل کند، و گرنه به‌مفت هم نمی‌ارزد که عاشق کتاب باشید.

راننده ترمز می‌کند. افسر یا درجه‌دار جوان پیاده می‌شود و به جایش دختر دیگری سوار می‌شود. در را می‌بندد. در درست بسته نشده. باز می‌کند و باز می‌بندد. باز درست بسته نشده. بار دیگر باز می‌کند و محکم می‌بندد. دختر وسطی، که کمی چاق یا اندکی فربه یا بفهمی نفهمی تپل‌مپل است، برای این که راحت‌تر باشد، دستش را از پشت دختر تازه‌وارد رد کرده و به لبه بالای پنجره گذاشته. می‌دانم که دستش ابتدا خسته می‌شود و بعد خواب می‌رود و بعد خشک می‌شود و تکانش که بدهد، تیر می‌کشد و کفرش را درمی‌آورد.

یک‌بار (یک‌بار که چه عرض کنم، چندین و چندبار) این بلا سر خودم آمده است. منتها یک‌بارش بدتر بود. زن جوانی در صندلی عقب نشسته بود و بچه‌اش را راحت کنارش نشانده بود. مردی کنار او نشسته بود و من کنار مرد مچاله شده بودم. می‌خواستم راحت‌تر باشم. دست‌چپم را بالا آوردم. اما نمی‌توانستم دستم را از پشت‌مرد دراز کنم، چون به‌شانه خانم می‌خورد و سوءتفاهم می‌شد. (البته اگر جای دیگری بود، حسن تفاهم می‌شد!) ناچار دستم همان‌جور روی سینه‌ام خشک شد. پیاده که شدم، دستم مثل دست آدم‌هایی بود که تصادف می‌کنند و شانه و دست‌شان را چندماه‌گچ می‌گیرند و همان‌طور می‌ماند و خشک می‌شود.

جم نمی‌توانم بخورم. پای جوان به پای چپم فشار می‌آورد، پای مرد بچه‌دار به پای راستم. پشتی برآمده صندلی به پشتم چسبیده.

کیف روی زانو هام است. جم نمی توانم بخورم. اما نمی دانم چرا دستم صندلی جلو را چسبیده. انگار می ترسم پرت شوم!

پاهایم عرق کرده، پشتم عرق کرده و خیس شده. عرق از گردنم سرازیر می شود و در پیراهنم فرو می رود. لبه کتم از لبه پیراهنم بالاتر آمده و گردنم را می ساید. از هیچ چیز بیش از این کفری نمی شوم که یقه کتم از یقه پیراهنم بالاتر بیاید و گردنم را بساید. اما تکان نمی توانم بخورم، چه رسد به این که دست کتم پشت پیراهنم را از زیر کمربند کمی بالا بکشم تا در نتیجه یقه پیراهنم هم بتواند اندکی بالاتر بیاید.

یادم می آید که در روز و روزگاران گذشته (خدا را شکر که آن روز و روزگاران، گذشته و اثری هم از آثارش باقی نمانده!) بله، در روز و روزگاران گذشته، برای رام کردن مردان سرکش (زنان سرکش را مردان خود با وسایل بهتری رام می کرده اند!) آن ها را در قفس تنگ آهنینی می انداختند و قفس را کم کمک گرم می کردند تا آن که سخت داغ می شد. و مرد نگون بخت که ابتدا، مثل من، عرق از هفت بندش سرازیر شده بود، اگر سرسختی نشان می داد و نمی خواست آدم شود، پوست از پا و کله و تمام تنش کنده می شد.

خود را در همان قفس تنگ آهنین داغ می بینم. می خواهم فریاد بزنم. می خواهم خود را به بیرون پرتاب کنم. مگر می شود؟

شکنجه دیگر این بود که روی پیشانی محکومی قطره قطره آب می ریختند. و این کار که در آغاز مسخره می نمود، سرانجام به جایی می کشید که هر قطره مثل پتک بر پیشانی مرد می خورد و صدایش همچون صدای کر کننده ناقوسی در سر او می پیچید.

حالا بر شکنجه قفس تنگ آهنین داغ، آن صدای زجر آور و بی تاب کننده و تحمل ناپذیر هم افزوده شده: بوق اتوموبیل هایی که

از این سوی و آن سوی ما می‌گذرند، یا در جلو و پشت سر ما هستند، بوق و سر و صدای موتورهایی که جلو اتوموبیل‌ها می‌پیچند و کفرشان را همراه صدای ترمزشان درمی‌آورند، حتی صدای بوق خود ما، همراه با صدای رادیو که دارد آگهی‌های تجارتي (بیخشید: پیام‌های بازرگانی) پخش می‌کند.

پیام‌های بازرگانی که به پایان می‌رسد، مطالب خیلی جدی شروع می‌شود. اما نمی‌دانم چرا بیخود و بی‌جهت، یکباره خنده‌ام می‌گیرد. به صدای بلند می‌خندم. مرد دست‌راستی با تعجب نگاه می‌کند. به او می‌گویم: «مرگ من گوش کن!»

جوان آراسته شیک‌پوش که سمت چپ من نشسته است، از پشت شیشه‌های قهوه‌ای عینک قهوه‌ای رنگش، با تعجب به من نگاه می‌کند. به او می‌گویم: «مرا کفن کردی گوش کن!»
راننده که از توی آینه نگاه می‌کند، خنده‌ام و نفسم با هم می‌برد. همه ساکتند و ناچارگوش می‌کنند یا می‌شنوند:

... برابر رهنمودهای داده شده، برای جلوگیری ازضایعات و کم‌کاری، در همایش بلندپایگان برای برنامه‌ریزی طرح زمان‌بندی شدهٔ مجتمع‌های مسکونی طبقات کم درآمد، تصمیم گرفته شد که طرح ضربتی کوتاه‌مدت مسکن که از اولویت خاصی برخوردار است، با مشارکت مردم، پی‌گیری شود. سپس طرح ضربتی بلندمدت مسکن، با خودیاری مردم، پس از گفت و شنود آزاد و انتقاد سازنده، برای برطرف کردن تنگناها و نارسایی‌ها پیاده شود. این طرح‌ها که با آینده‌نگری، فضای سبز کافی در آن‌ها پیش‌بینی شده، و از خودکفایی برخوردارند، هشتاد درصد مردم را

در سطح روستاها و هفتاد درصد آنان را در سطح شهرها،
زیر پوشش خود قرار خواهند داد...

فوزیه که می‌رسیم، راننده صدای رادیو را می‌برد که صدای
مسافران و منتظران را بشنود. نگه می‌دارد. مرد بچه‌دار پیاده می‌شود.
دختر کمی چاق اندکی فربه بفهمی نفهمی تپل‌پل هم پیاده می‌شود
و به جایش دخترک لاغر ریزه ظریف استخوانی سوار می‌شود. در را
می‌بندد. در درست بسته نمی‌شود. باز می‌کند و باز، می‌بندد. بار دیگر
باز می‌کند و محکم می‌بندد.

راننده از جوان شیک و آراسته که می‌خواست به تخت جمشید
برود، می‌پرسد: «پیاده نمی‌شوید؟»

و جوان با تسلیم و رضا، پاسخ می‌دهد: «نه، مستقیم می‌روم.»
این جوان شیک و آراسته، مرا به یاد یکی از همکاران اداره‌ام
می‌اندازد. همکاری دارم که خانه‌اش نزدیک خانه ماست. اتوموبیل
دارد و به گفته خودش «از ارادتمندان» من است. می‌توانم هر روز،
خیلی راحت، با او به اداره بروم و برگردم. اما نمی‌دانم چرا از او خوشم
نمی‌آید.

سال‌ها پیش دوستی داشتم که حرف خوبی می‌زد. (یادش به خیر،
نمی‌دانم الان کجاست و چه می‌کند.) می‌گفت: «دیپلمه‌های طبیعی،
همین که در کنکور پزشکی قبول می‌شوند، همدیگر را دکتر صدا
می‌زنند، از میکرب احتراز می‌کنند و خواب بعد از ظهرشان ترک نمی‌شود.»
این همکار من هم شخص بسیار تر و تمیز شسته رفته منظم و
مرتبی است. از آن آدم‌های منطقی با برنامه. از میکرب احتراز می‌کند
و خواب بعد از ظهرش ترک نمی‌شود. حتم دارم اگر اسهال بگیرد،
می‌میرد. نه از بیماری، از غصه. از غصه این که چرا برنامه منظم

توالت رفتنش به هم خورده و نامنظم شده.

دوست دیگری داشتم (همان موقع که کرج می‌رفتم،) که برخلاف دیگران، هرگز با اتوموبیل همکاران و آشنایان به تهران نمی‌آمد. می‌گفت: «سوار اتوموبیل مردم که باشی، هر چرندی بگویند، ناچاری موافقت کنی و مثل بز، کله بجنبانی.»

حالا می‌فهمم با آن که حکیم نبود، چه حرف حکیمانه‌ای می‌زد. نمی‌خواهم پهلوی آدم‌تر و تمیز شسته رفته منظم مرتب منطقی با برنامه‌ای که از میکرب احتراز می‌کند و فرمان را هم با کلینکس می‌گیرد که نکند دستش آلوده شود و خواب بعد از ظهرش ترک نمی‌شود، بنشینم و هر چرندی بگویم، گوش کنم و مثل بز، کله بجنبانم. عطایش را به لقایش می‌بخشم. بدتر از همه این که شش ماه امریکا رفته، حالا مرتب از امریکا و امریکایی‌ها تعریف می‌کند. یک بار که تصادفاً به تورش خورده بودم، برای این که من هم حرفی زده باشم، گفتم: «این ماجرا را شنیده‌ای؟ یک روز دوستی به یک امریکایی گفتم: بیا امشب با هم برویم دریاچه قو. امریکایی پاسخ داد: عالی است، من ماهی‌گیری را خیلی دوست دارم!»

پشت سرش زدم زیرخنده. اما او بر و بر نگاهم کرد و گفت: «خب، چه ایرادی دارد. امریکایی‌ها از ماهی‌گیری خیلی خوششان می‌آید. من خودم که امریکا بودم، چندین بار با دوستان امریکایی‌ام رفتم ماهی‌گیری.»

فکرش را بکنید آدم چه حالی پیدا می‌کند. دلم می‌خواست در را بازکنم و خودم را پرت کنم بیرون. تحمل این قفس تنگ آهنین داغ، به مراتب آسان‌تر است.

مردی کنار من نشسته که کت و شلوار سفید تمیزی تنش است. با حسرت نگاهش می‌کنم. یکی از آرزوهایم همیشه این بوده است

که کت و شلوار سفید بپوشم. اما مگر می‌شود؟ در این شهر باید هفت‌دست لباس داشته باشی و پول مفتی (غیر از پول مفت هفت‌دست لباس) که به لباس‌شویی بدهی. بعد با خیال راحت (یا ناراحت) روزی یک‌دست لباس سفید بپوشی. هفت‌روز هفته را لباس سفید بپوشی.

راننده دوباره رادیو را روشن می‌کند. گوینده دارد دربارهٔ هویت ملی و اهمیت آن حرف می‌زند. اگر مثل سابق معلم بودم (راستی چرا نگذاشتند دیگر معلم باشم؟ گفتند یار و عقلش پارسنگ برمی‌دارد، می‌رود سر کلاس کس شعر می‌گوید! انگار خودشان نمی‌گویند! گرچه کس شعر هم انواع و اقسام و خوب و بد دارد. خودم را زدم به دیوانگی که از شرشان راحت باشم، آن‌ها هم باورشان شد!)

اما می‌دانید از چه روزی مخم عیب کرد؟ (اگر عیب کرده باشد) یک‌روز که سخت شتاب داشتم، منتظر تا کسی ایستاده بودم. تا کسی‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند و در همان حال کمی آهسته می‌کردند و مقصدم را می‌پرسیدند و شنیده و نشنیده باز تند می‌کردند و می‌رفتند، کفرم بالا آمده بود. به زمین و زمان بد می‌گفتم که یک تا کسی خالی جلو پایم ترمز کرد و راننده پرسید: «کجا؟»

من که از این همه پرویی پاک دیوانه شده بودم، گفتم: «سرقبر بابات!»

راننده نه‌خشمکین شد، نه پاسخ داد. فقط در را باز کرد. سوار شدم. راه افتاد و... در دسرتان ندهم، نیم‌ساعت بعد مرا جلو در بهشت‌زها پیاده کرد و گفت: «قبر بابام اینجاست!»

و تا آمدم به‌خودم بجنبم، هفت هشت‌تومانی از من گرفته بود و به‌چاک زده بود. و من همهٔ این راه را پیاده برگشتم و تمام مدت به‌همه کس و همه چیز، به‌خودم و راننده، به‌زمین و زمان دشنام می‌دادم و ناسزا می‌گفتم. بله، مخم از همان روز باید عیب کرده باشد، باید

تکان خورده باشد، باید ترک برداشته باشد. (چه می‌دانم دیگر چه بلایی سرش آمده.)

باری، اگر مثل سابق معلم بودم، به‌بچه‌ها، برای انشا همین موضوع را می‌دادم. و حتماً با استعدادترین شاگرد کلاس، چنین انشایی می‌نوشت:

گوشت استرالیایی، نخود لوبیای ترکیه، پیاز هندی، سیب‌زمینی پاکستانی، برنج امریکایی، روغن ایتالیایی، پنیر بلغاری، مرغ هلندی، کره دانمارکی، پرتقال اردنی، موز افریقایی، سیب لبنانی و تخم‌مرغ و جوجه اسرائیلی مرا قادر می‌سازند که هویت ملی خود را حفظ کنم و به افتخارات با شکوه گذشته، پیشرفت‌های معجز‌آسای کنونی، و چشم‌انداز روشن آینده بیندیشم و وظایف ملی و میهنی خود را از یاد نبرم.

البته من هم برای این که اظهار نظر آقامعلمانه‌ای کرده باشم، با لحن «پیر در خشت خام آن بیند» (پیر با آن چشم‌های کورمکوریش به هرچه ناب‌ترش می‌خندد که در خشت خام آن بیند، درآینه‌اش زورکی می‌بیند!) می‌گفتم: «جوان، کجای کاری؟ با این همه طوطی و عنتری که خودمان داریم، باز از فرنگستان طوطی و عنتر وارد می‌کنیم.» و بعد هم يك صفر کله‌گنده برایش چاق می‌کردم. و گرنه کلک هر دومان‌کنده بود. خب، چه می‌شود کرد. درست است که استعداد نورچشم مردم را نباید کور کرد، اما استعداد زیاد هم مثل زرنگی زیاد (و هر چیز زیاد، مثلاً هوش زیاد، البته غیر از پول زیاد) جوانمرگی می‌آورد. و صدالبته من دلم نمی‌خواهد یکی از شاگردانم جوانمرگ

شود. بهتر است خوشبخت و عاقبت به خیر و پیر شود و بچسبد به آب باریکه و علف یخ زده.

گرچه تشویق مؤثرتر از انتقاد است، گاهی هم باید انتقاد کرد. تازه انتقاد هم باید یا سازنده باشد یا کوبنده، نه الکی و هوایی. گوینده دارد وضع هوا را می گوید: ... یک جبهه هوای گرم از عربستان... (گرچه ممکن است بگویند تحت تأثیر تبلیغات سوء و مغرضانه شاگردم قرار گرفته ام، با این همه ناچارم بگویم که:) بامزه است، نه؟ در این روز و روزگار همه چیزمان از خارج وارد می شود، حتی هوا: هوای سرد از سیبری می آید و هوای گرم از عربستان. حتی بیماری: ویا از پاکستان می آید و آنفلونزا از هنگ کنگ و گریپ از ژاپن! مثل سوزاک و سفلیس که از آمریکا آمدند.

تازگی ها، مثل امریکایی ها، بیماری «ترین» گرفته ایم. دوست داریم همه «ترین» ها ما باشیم یا مال ما باشد. چند روز است که مثل ماهی توی تابه داریم جلز و ولز می کنیم، آن وقت دل مان خوش است که گرم ترین پایتخت دنیا را داریم. زیاد هم بدنیست. من هم بدم نمی آید که «ترین» باشم. حتی اگر به من بگویند ابله ترین یا دیوانه ترین آدم روی زمین.

یک ترمز ناگهانی چرتم را می برد. چشمم به دخترک لاغر ریزه ظریف استخوان که جلو نشسته است، می افتد. مدتی نگاهش می کنم و ناگهان دلم می خواهد میان بازوانم بگیرمش و چندان بفشارمش که صدای خردشدن استخوان های ترد و نازکش را بشنوم. در این کار، هیچ میل و هوسی نیست. وحشی گری و درنده خویی است. بیمار شده ام؟ سادیست شده ام؟ (یا به قول امروزی ها: دیگر آزار) آنچه مسلم است،

بیمارم، اما بیماری‌ام مازوخیسم (یا به قول امروزی‌ها: خودآزاری) است، نه سادیسم. وگرنه خود را از این قفس تنگ آهنین داغ، به بیرون پرتاب می‌کردم.

اما نمی‌توانم. اینجا اسیرم. مثل اسیران اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها. مثل ندارد. اسیر اردوگاه مرگ نازی‌ها هستم. ما را درون کامیونی که هیچ روزنه‌ای به‌خارج ندارد، ریخته‌اند و به‌جنگل دوردستی برده‌اند. خوشبین‌ها می‌گویند برای کار اجباری، ازبام تا شام. (دست کم جیره مختصری خواهند داد.) و بدبین‌ها عقیده دارند: برای تیرباران شدن.

اساهیچ یک از این دو نظر درست از کار در نمی‌آید. آنچه واقعیت دارد، این است که لوله‌اگزوز کامیون، در اتاقک دربسته عقب، گشوده می‌شود و دود کشنده موتور را به آنجا می‌فرستد. ما ابتدا به‌سرفه و تنگی نفس می‌افتیم و بعد سگ کش می‌شویم.

خصلت نازی‌ها این است که آدم را سگ کش کنند. حتی یک مرگ فوری و راحت را از آدمی دریغ می‌کنند.

اگر قرار است بمیرم، دلم می‌خواهد که یکباره، همچون تکه دینامیتی، منفجر شوم. یا همچون دسته‌ای کاغذ آغشته به بنزین، گر بگیرم و بسوزم و تمام بشوم. اما حالا مثل تکه یخی که در تابه داغ بیندازند، دارم قطره قطره آب می‌شوم. یا از آن بدتر، مثل تکه یخی که در تابه‌ای پر از روغن داغ بیندازند، جلز و ولز می‌کنم و بافریاد و سرو صدا (هیاهوی بسیار برای هیچ)، با زجر و عذاب، آب می‌شوم. حتی مرگی سریع و آسان، از من دریغ می‌شود. درون قفسی تنگ و تاریک و داغ، میان دود سیاه سمی بدبو، اندک اندک سگ کش می‌شوم.

یکباره به‌خود می‌آیم. پشت چراغ قرمز ایستاده‌ایم و کامیونی

لوله‌آگزوش را جلو پنجره باز گرفته است و دودش را به درون می‌دمد. قفس کوچک ما، درون قفس سبزرنگ بزرگی که دیوارهای بلندی دارد، اسیر می‌شود. اما سرانجام، دیوارهای بلند قفس سبزرنگ، از هم می‌شکافد و ما راهی به بیرون می‌جویم. اگر از رنگ سبز همیشه تازگی و طراوت و خنکی می‌بارد، این بار، آتش دوزخ می‌ریزد. گویا ما دوبار بد اقبالیم که در زندانی مضاعف گرفتار شده‌ایم. یاد سخن دوتن می‌افتم که روزی از تیره‌بختی خود می‌نالیدند. سوار که شدند، درست جایی نشستند که آفتاب بر آن تاییده بود و سخت سوزانش کرده بود.

یکی از آن‌ها که می‌خواست ادبی حرف بزند (چه می‌دانم، شاید هم مثل من ادبیات چی بود.) نالید: «بخشکی شانس! تا کسی هم که سوار میشیم، منطقه حاره‌ش نصیب‌مون میشه!»

دیگری که بی‌ادب‌تر بود، غرید: «آخه اینم شد زندگی؟! آدم تا کسی گیرش نمیاد، کونش می‌سوزه، گیرش میاد، بازم کونش می‌سوزه!»
اتوموبیل ترمز که می‌کند، از ترمز صدای سوت بلند کشیده‌ای برمی‌خیزد. اگر راننده ویرش بگیرد و پی‌درپی ترمز کند و ترمز را رها کند، ترمز مثل بلبل چه‌چه می‌زند. (ترمز ما از ترمزهای جدید نیست که چه‌چه می‌زنند. ترمز ما از زور بدبختی و بی‌نوایی است که چه‌چه می‌زند. مثل بلبل گرفتار در قفس) اما ترمزی که مثل بلبل چه‌چه بزند شاید هم هوس کند که مثل پرستو پرواز کند. آن وقت چه خاکی باید به سر ریخت؟

نکند دیوانه شده‌ام؟ کاش دیوانه شده باشم. اما هنوز آن قدر عقل برایم مانده که حس کنم هنوز به اندازه کافی ابله نشده‌ام. در روزگار گذشته می‌گفتند: «یک‌جو عقل بهتر از یک‌ده شش‌دانگ.» حالا باید بگویند: «یک‌جو دیوانگی بهتر از یک شهرک نوساز.»

شاید هم به جای یک‌جو، یک خروار دیوانگی داشته باشم. اما

یک جو عقل بیمار آن وسط است که کار را خراب می‌کند. تیره‌بختی من هم از همان است که مثل آفت در آن یک خروار دیوانگی می‌افتد و آن را فاسد می‌کند، تباه می‌کند، به عقل بدل می‌کند.

قفس تنگ آهنین داغ، اوج می‌گیرد و از پل آهنی زشت بدشکل بی‌قواره داغ بالا می‌رود و درست در بالای آن، در بلندترین نقطه آن، میان قفس‌های دیگر، که شکبیا یا ناشکبیا منتظر فرود و فرارند، گیر می‌افتد و از حرکت باز می‌ماند.

حالا که قفس تنگ آهنین داغ ما بالای این پل آهنی زشت بدشکل بی‌قواره داغ لعنتی، میان صدها قفس دیگر، گرفتار شده و تکان نمی‌خورد؛ حالا که دم آهن تفته، سر و ته‌مان را یکسان می‌سوزاند و می‌آزارد، دلم می‌خواهد خود را به بیرون پرتاب کنم و از بالای بلندترین نقطه پل، سر خم کنم و فریادم را به سر آن‌ها که دارند حلزون‌وار از زیر پل می‌گذرند، تف کنم: «آهای، بزمجه‌ها، سوسک‌ها، خرخاکی‌ها، خرچسونه‌ها، کرم‌ها! بیایید، محض رضای شیطان، برای یک روز هم که شده، مرد و مردانه، مثل آدم، زندگی کنید، بعدش هم مرد و مردانه، مثل آدم، بمیرید!»

اما مگر می‌توانم؟ مگر جرأتش را دارم؟ از فکرش هم بند بند تنم می‌لرزد. تیره پشتم تیر می‌کشد. مگر من بیچاره که هستم جز یکی از همین بزمجه‌ها، سوسک‌ها، خرخاکی‌ها، خرچسونه‌ها و کرم‌ها؟ نمی‌دانم چند ثانیه یا چند دقیقه یا چند ساعت یا چند روز یا چندماه یا چندسال یا چند قرن می‌گذرد تا عاقبت حلزون‌وار به راه می‌افتیم. (این هم از آن سخنان حکیمانه ابلهانه مشهور است که برای تاریخ، قرن در حکم ثانیه است! این تاریخ لعنتی تا بیاید یک چشم به هم بزنند، میلیون‌ها آدم نازنین هفت کفن پوسانده‌اند!)

از این همه دود و گرما، سرما خورده‌ام. آب از بینی‌ام راه افتاده.

حالا اگر بروی پیش دکترها و جوجه دکترها، می‌گویند «آلرژی» است. قدیم می‌گفتند خر تب می‌کند. طفلکی خر. تب کردنش مهم نیست. درجه گذاشتنش مهم است. لابد باید درجه نشکن باشد وگرنه خریتش گل می‌کند و درجه را می‌شکند. یا باید درجه را به جای گذاشتن در دهانش، فروکرد تو ماتحتش. و اگر انجمن حمایت حیوانات اعتراض کرد، باید پاسخ داد که: آبجی! (آخر زن‌ها نازکدل‌تر و حیوان دوست‌ترند.) این بلایی است که خودت سر بچه آدمی زاد درمی‌آوری، خر که جای خود دارد.

خریتم گل می‌کند و دستم را بالا می‌آورم که آب بینی‌ام را پاک کنم. بوی گند نفت به دماغم می‌خورد. دستم بوی نفت می‌دهد. پول‌هایم بوی نفت می‌دهد. خدا کند دست کم غذایم بوی گند نفت نگرفته باشد. همین امروز صبح بود که نفتی، نفت آورد. (پیش از آن بود که غذا را در ظرف بریزم یا بعد از آن؟ اگر پیش از آن بود که غذا هم حتماً بوی نفت گرفته است.)

نفت خریدن در گرمای تابستان هم کار مسخره ابلهانه‌ای است. نه مسخره‌تر و ابلهانه‌تر از کارهای دیگر، این نفتی ما هم پیرمرد عجیبی است. می‌گویند در نفت آب می‌ریزد. خب بدبخت چه بکند؟ نفت را می‌خرد لیتری دوریال و نیم و می‌فروشد لیتری سه ریال. از هر لیتر، فقط ده‌شاهی گیرش می‌آید. (راستی سکه ده‌شاهی دارید؟ کلکسیونرها خوب می‌خرند. خودمانیم، چند وقت است که سکه ده‌شاهی زیارت نکرده‌اید؟)

چه حرف‌ها می‌زنی! نفتی فقط ده‌شاهی گیرش می‌آید! پس می‌خواستی ده میلیارد دلار گیرش بیاید؟ نفت می‌فروشد، نفت بی‌قابلیت با آن بوی‌گندش، اسکای‌هاوک و بلاک‌کت و آواکس که نمی‌فروشد.

این فکر و خیال‌های بی‌سر و ته، سرت را بخورد، حالا با این بوی‌گند چه می‌کنی؟ هرچه هم با صابون نخل و زیتون بشویی، «بوی دست تمامی مردم شهر» را نمی‌گیرد. یعنی، راستش را بخواهی، الان «بوی دست تمامی مردم شهر» را دارد. تمامی مردم شهر هم، مثل تو، پول‌شان، دست‌شان، غذاشان همین بوی‌گند را می‌دهد. کاش این چاه‌های لعنتی می‌خشکید و راحت می‌شدیم و می‌نشستیم سرفرصت به حساب‌هامان می‌رسیدیم که کی هستیم و چه غلطی خیال داریم بکنیم. خودت چند لحظه دیگر چه غلطی می‌خواهی بکنی؟

پشت چراغ قرمز کالج که می‌ایستیم (آرزو به دلم مانده یک‌بار این چراغ لعنتی سبز باشد!) یکباره به فکر پول می‌افتم. دست در جیب می‌کنم. وای! خدا! یک پنج‌تومانی دارم و یک پنجاه‌تومانی! اگر کرایه از پنج‌تومان بیشتر شده باشد، چه خاکی به سرکنم؟ پنجاه‌تومانی بدهم؟ مگر از عمرم، از جوانی‌ام سیر شده‌ام؟ وای! خدای بزرگ! خودت رحم کن! معجزه‌ای کن و این بنده گناهکار روسیاهت را نجات بده! نذر می‌کنم که نه با پای پیاده، بلکه با جامبو جت به زیارت خانه‌ات بیایم. (اگر قرعه به نامم اصابت کند و جزو سهمیه منظور شوم.) آن سوی چهار راه، با ترس و لرز می‌پرسم: «قربان، چقدر تقدیم کنم؟» (اگر از این‌ها بودم که مرض — بیخشید: بیماری — «پارسی سره» حرف‌زدن دارند، می‌گفتم: سرورگرامی، چه اندازه پیشکش کنم!) راننده حرفی نمی‌زند. پیش خود می‌گویم: «پنج‌تومانی را می‌دهم و پا به فرار می‌گذارم.»

صبر می‌کنم تا همسایه‌ام، همان که کت و شلوار سفیدپوشیده، پیاده شود. پنج‌تومانی را می‌دهم و تند پیاده می‌شوم. دارم درمی‌روم که صدای راننده می‌خکوبم می‌کند: «آقا! حضرت آقا!» مگر جرأت دارم فرار کنم؟ مگر می‌توانم خود را به نشنیدن بزنم؟

مثل خرگوشی که به‌سوی افعی یا مار بوآ (چه می‌دانم به‌سوی کدام پدرسگی) کشیده می‌شود، به‌سوی راننده می‌چرخم. سکه‌ای کف دستم می‌گذارد و می‌گوید: «بقیه پول تان».

نفسی از سر آسودگی می‌کشم و می‌گویم: «بی‌نهایت متشکرم، لطف کردید، بنده‌نوازی فرمودید.»

مانند کریستف کلمب که وقتی به‌ارض جدید رسید (گرچه خیال می‌کرد به‌ارض قدیم رسیده، منتها از عقب.) زانو زد و خاک را بوسید، می‌خواهم زانو بزنم و خاک پیاده‌رو چهار راه کالج را ببوسم. اما می‌ترسم مردم خیال کنند دیوانه‌ام. (هه! خیال!)

دوپا دارم و دوپا هم نمی‌دانم از کدام بدبخت بی‌نوایی وام می‌گیرم (بیست‌ساله، با بهره‌شانزده درصد) و به‌سوی اداره، به‌سوی اتاق خنک و خلوت اداره (که از ریختش، از جزء جزء اسباب و اثاثه‌اش، بیزارم و چشم دیدنش را هم ندارم)، خیز برمی‌دارم.

بله، در جهنم مارهایی هست که آدم از شرشان به‌اژدها پناه

می‌برد.

از همین نویسنده

منتشر شده:

مردی در قفس

امیر خاک

پیاده شطرنج

ستاره‌های شب تیره

یادداشتهای شهر شلوغ

پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

اندوه سترون بودن

سفر به بیست و دو سالگی

گردآوری:

اندوه بی‌پایان (برگزیده چند داستان از نویسندگان

ایرانی و خارجی همراه با تفسیر و توضیح)

منتشر شده است:

تلخون

صمد بهرنکی

تلخون، مجموعه ده قصه است: تلخون، قصه آه، آدی و بودی، به دنبال فلک، بز ریش سفید، گرگ و گوسفند، موش گرسنه، بی نام، عادت، پوست نارنج. تلخون، هفتمین و آخرین دختر یک تاجر است. در محیط خانوادگی تاجر روابط افراد و اصول عقاید آنان بر موازین مناسبات سرمایه داری متکی است. قصه تلخون در بافت کلی از ادب عوام متأثر است.

شخصیتهای قصه، اغلب در بسی خبری و بی دردی بسر می برند و فریفته ظاهرند ولی تلخون که اندوه فرزاندگی وجدان بیدارش را جلا می دهد، به گنجینه و ایمان دست یافته است و از غنای فکری برخوردار است. گویی تلخون دردنیای دیگری زندگی می کند و راه و روش زندگی او و شیوه اندیشه اش از دیگر خواهرانش حتی از دیگر افراد جامعه اش جداست: «تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاصاهائی داشت.» نام تلخون خود روشنگر زندگی اوست. این قصه نیز گوشه هایی از زندگی خود صمد را نشان می دهد با این تفاوت که چون این قصه درون مایه فولکلوریک دارد، به همین سبب در کارهای تلخون نوعی عیار پیشگی دیده می شود و تلخون از ویژگیهای انسان برتر یا فوق انسان برخوردار است ولی هیچ وقت به حماقت، بی دردی، و ابتذال، که دیگر خواهرانش مبتلا هستند، تن در نمی دهد. زرق و برق زندگی متجملانه و اشرافی نمی تواند او را بفریبد، برنده ترین سلاح زمانه - ثروت و سرمایه - توانایی اسارت او را ندارد.

تلخون، خواهان، «یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل» است. پایبند یار و دیاری نیست، پیوسته در حال گشت و گذار است و به جنگ پستیها و پلیدیها می شتابد و در رهایی بسی گناها نسی که در جنگ ددمنشان زشت سیرت اسیرند، می کوشد. و همیشه نیرو و استعدادش را صرف کشف حقیقت می کند.

اندوه بی پایان و چند داستان دیگر

انتخاب و مقدمه و توضیحات از، فریدون تنکابنی

اندوه بی پایان و چند داستان دیگر، پنج داستان کوتاه، و برگزیده‌ای از هنرچست تولستوی را در برمی گیرد. داستانها عبارتند از: داش آکل (صادق هدایت)، بچه مردم (جلال آل احمد)، پرنسپ عالی (یان دردا)، جنگ (میلوان جیلاس)، اندوه بی پایان (ماکسیم گورکی).

گردآورنده در پایان هر يك از داستانها توضیح روشنگرانهای آورده است. و در پیشگفتار، داستانهای این کتاب را داستانهای تکاندهنده نامیده است. زیرا جذبۀ درونی این گونه داستانها فعالیت فکری انسان را افزونتر می کند و خواننده را به اندیشه وا می دارد. جانمایۀ این داستانها از مسائل عام بشری - از جمله فقر، جنگ، نگون بختی و نیک بختی، چرایی و چگونگی زندگی، دروغ و حقیقت، ترس و تهور، زشتی و زیبایی، بدی و نیکی، پلیدی و پاکی، کینه و عشق و سرانجام، مرگ - ترکیب یافته است. نخستین داستان انتخابی، داش آکل است و آخرین اندوه بی پایان.

داش آکل جاهلی معمولی ولی جوانمرد و نیک سرشت است؛ در مقابل او رقیبش کاکارستم آزمند و رشك آلود و تنگ چشم است و این دو همانند نیکی و بدی پیوسته در پیکارند، اتفاق را حاجی صمد - از توانگران شیرازی - رخت مرگ می بندد و با وصی قرارداد داش آکل اختیار تمام دارایی و سرنوشت دختر جوانش، مرجان، را به دست او می سپارد. داش آکل در نخستین نگاه به مرجان دل می بازد ولی عشقش را نهان می دارد. زیرا ازدواج با مرجان را به حساب ناجوانمردی و نمك به حرامی می گذارد و سرانجام پس از هفت سال زندگی برزخی پس از شوهر دادن مرجان، داش آکل به ناامیدی محض می رسد. حساب دارایی حاجی را راست و درست تحویل می دهد و کالبد بی جانست مستانه در محله سردزك به پیشواز مرگ می رود و با ضربۀ ناجوانمردانه کاکارستم از غم عشق مرجان می رهد. هستی داش آکل که آمیزه ای از ایثار و عفت بود، پس از مرگ با چهره قهرمانانهای تولد دیگری می یابد. مرجان از زبان طوطی پیغام عشق داش آکل را در می یابد و به آزادگی و عظمت روح داش آکل بیش از دیگران پی می برد و اشك از چشمانش سرازیر می شود.

اندوه بی پایان داستان درد آلود زنی است جذامی و فقر زده و به رسوا کشیده ای به نام خرولیخا ماشکا که با لیونکا، پسر افلیجش در زیر زمین نمناکی بسر می برد. لیونکا پسر زیبارویی است با چشمانی رؤیایی که حاضر است يك چشمش را بگیرند و پاهایش را به او پس بدهند. او در دردناکترین لحظه های زندگی خود شاهد تن - فروشی مادرش است. از طرفی او خیلی تنهاست و همبازیهایش حشراتند و حسرت دیدار دشت و صحرا را در دل دارد. پدرش سردفتر پیری بوده و مادرش در خانه او خدمتکاری می کرده، پیرمرد با مرگ ناگهانی تنهایشان گذاشته است.

داستان را وجدان بیدار رنجبران باز می گوید، کارگر راستینی که در شب اندوه - اندودی، زن را از میان لای ولجن بیرون می کشد و بدون اعتنا به حرفهای پاسبان پیر به خانه اش می رساند و با ماجرای درد آلود آن زن و فرزند دلبنده - که صادقانه به او عشق می ورزد - آشنا می شود و در شب دیگری با آوردن هدیه هایی موجب شادی پسر و مادرش می شود. ولی اقدام او تنها درمان اصلی دردها نیست بلکه با خیزش دهقانی که با خنده زهر آلود و تمسخر آمیزی بر لب، در وسط ماجرا خود را به خواب زده بود، کارها به سامان می گیرد.

شبهای دوبه‌چی

ناصر مؤذن

شبهای دوبه‌چی شامل هشت داستان کوتاه است. این نخستین مجموعه داستان کوتاه ناصر مؤذن است، محیط جغرافیایی داستانها، جنوب ایران است، سرزمین رودخانه پر آب کارون، کشتی، لنج، دوبه، نفت و رنج. نویسنده سعی کرده است تا از میان عوامل ظاهری رفاه کاذب زندگی غربی - که خصوصاً در این منطقه از میهن مابدان تظاهر می‌شود - راهی به سوی مراکز رحمت و عرق‌ریزان بکشد. به خلوت شبهای ناطوری «دوبه‌چی» راه می‌برد. «دوبه‌چی» در اطاقك خویش تنهاست و وقایع گوناگونی از ذهنش می‌گذرد. «عبد» ماهیگیر پیر و از کار افتاده به دیدارش می‌آید، اما در دل، توطئه‌ای علیه او دارد، آیا از فقر انتظاری بیش از این می‌توان داشت؟ فقر فساد می‌آورد و «عبد» که دوست صمیمی «دوبه‌چی» است علیه او توطئه می‌کند تا «دوبه» را ببرند. «عبد» در يك جای داستان با اندوه می‌گوید که کاش ماهی می‌شد و قلابی پراز طعمه به‌سویش می‌آمد، شکمی از عزا در می‌آورد آنوقت چه‌باك که حلقومش بدرد و به چنگک صیاد بیفتد.

در یکی دیگر از داستانهای این مجموعه به نام «نبی که شیر داشت»، نویسنده، یکی از کارگران صنایع نفت جنوب را تصویر می‌کند. «شیر» کارگر شرکت نفت، سرشار از دردهای بی‌شماری است که سرچشمه آن در فقر و اجبار است. او يك روستایی است که به این منطقه صنعتی آورده شده و در چنبره روابط اداری و صنعتی گرفتار آمده است. کار و محیط یکنواخت زندگی، دردهای ناشناس و بی‌شماری که ریشه در هجرت وی، از روستا به شهر دارد، او را به میخوارگی کشانده است. تسکین تلخیهای خود را در زلال تلخ عرق می‌جوید. در فرجام کار، روی مسیری از لوله نفت به محراب شعله‌ور و سوزانی می‌رسد و در آن سقوط می‌کند و خاکستری گردد.

در داستان «ساندویچ»، نویسنده به شرح زندگی کودکی می‌پردازد که گرسنگی، وی را وا می‌دارد تا از مغازه ساندویچ‌فروشی، روزانه، ساندویچی برباید. ساندویچ‌فروش جریان را به پاسبان پست می‌گوید و وی به تعقیب کودک می‌پردازد و در نتیجه به همراه کودک توی شط می‌افتد و هردو از بین می‌روند. در این داستان نیز فقر است که به جنایت می‌انجامد و موجب مرگ کودک و پاسبان می‌شود. در داستان «میان اسکله‌ها» نویسنده تا اندازه‌ای به فرم توجه دارد، گرچه در این داستان نیز مضمون اصلی دزدی و جنایت است، ولی بیان داستان صراحت و روشنایی بیان «شبهای دوبه‌چی» را ندارد.

در داستان «نوبت شب» گوشه‌ای از جنایات بیگانگان در زمان تسلط بر صنایع نفت ما، بر ملا می‌گردد. صحنه‌های تأثرانگیز مشق کارگر مجنون عنصر تراز دیک داستان را قویتر می‌سازد. در همین زمینه داستان دیگری به نام «هر روز اواخر غروب» آمده است که به کسالت و بیهودگی زندگی يك خانواده کارمندی شرکت نفت می‌پردازد. داستان «گدار» نیز در همین زمینه است.

سووشون

سیمین دانشور

محل ماجرا شهر شیراز است و سرآغاز واقعه مجلس عقدکنان دختر حاکم. زری و یوسف زن و شوهری هستند که پایه‌پای دیگر آدمهای داستان در سراسر کتاب ظاهر می‌شوند. در این داستان بلند، زندگی مردم روزگار ما از دیدگاهی ویژه بررسی می‌شود. سووشون شیوه اندیشه نویسنده را در باب مسائل روزگارش بخوبی می‌نماید.

درمان سووشون به آرمانهای زن خوب و وفادار و به محبت و ایثار او ارج گذاشته می‌شود. به واقعیتهای روابط زن و مرد ایرانی و به فلسفه و شناخت این مسئله ضروری باتیزبینی و هوشیاری نگریسته می‌شود.

دید و داوری نویسنده درباره مردم شیراز و آداب و رسوم و گفته‌ها و گذران و شیوه زندگی آنان ستودنی است و کتاب از غنای فرهنگ بومی برخوردار است. آدمهای داستان از قبیل زری، یوسف، مستر زینگر، ملک‌ماهون، عزت‌الدوله، فردوس، فتوحی، خسرو، سهراب، ابوالقاسم خان و عمه بامهارت و زبردستی برگزیده شده‌اند. ویژگیهای رفتاری و اخلاقی آنان کاملاً ملموس و عینی توصیف شده است و شاید علت عمده دلنشینی این رمان پروراندن شخصیت است. سووشون، آمیزه‌ای از زندگی خود نویسنده تواند بود و نیز شرح‌حوادثی که در جامعه رخ داده و به نحوی شوهر در آن وارد شده است. ماجراهای زمانه نویسنده را به پیرون از رویدادهای شهر خود برده است و حوادث شهر شیراز را به تلخ‌کامیهای تاریخ پیوند داده است. بررسی و بازگویی او نگاه يك نویسنده مسؤول و آگاه به محیط و مردم است که توانسته است مسائل اجتماعی از قبیل: جنگ، بهره‌کشی، درگیریهای قبیله‌ای، ستیزه جوییهای داخلی، اسطوره سیاوش و آئین سووشون و دیگر موضوعها را به‌جای خود در داستان بگنجانند و به جزئی‌ترین و فرعی‌ترین اشاره‌ها جان و جلوه‌ای تازه ببخشد.

فی‌مده‌المعلومه

کریم کشاورز

شاید برای بسیاری کسان از نسل جوان مملکت انتشار مجموعه داستانهای کوتاه از کریم کشاورز شکفت‌آور بود. چرا که کشاورز با ترجمه‌های فاضلانه و مؤثر خویش شهرت یافته است، آنهم بیشتر در زمینه تاریخ. شاید بدین سبب بوده است که نویسنده در یادداشت کوتاهی بر مجموعه می‌نویسد: «... این داستانها مربوط به زندگی مردم آن زمان است - بطور کلی - نه تاریخ آن زمان.» اما با اینهمه ضمن مطالعه داستانهای این مجموعه، خواننده به‌طرزی عمیق و ملموس با اوضاع واحوال اجتماعی - تاریخی دورانی که داستانها در آن روی می‌دهد، آشنا می‌گردد. مثلاً در داستان «حضرت اشرف» بده‌بستانهای حکام شرعی و حکومتی، که درمیانه آن مردم تهیدست، رعایا، صاحبان کوچک حرفه و کاسبهایی که پشتشان به مقامی گرم نیست، قربانی می‌شوند. مثلاً زن و بچه صغیر «محسن محمدتقی»، آهنگر متوفی، که حضرت اشرف نقشه کشیده است بر روی اموال او - که کفاف قوت لایموت آنها را هم نمی‌کند - دست بگذارد. راوی داستان - عطار سرشناس شهر - که خود نیز دارد قربانی آزمندی حضرت اشرف می‌شود، با توصیه‌ای از جانب «جناب آقا سیدیحیی» به حضرت اشرف، از این دام می‌جهد. داستان «حضرت اشرف» این مناسبات - بده‌بستان حکام شرعی و حکومتی - را به شیوه‌ای ارگانیک، منطقی و منطبق با واقعیات جاری زندگی بیان کرده است، همچون خود زندگی.

زبان مجموعه فی‌مده‌المعلومه، زبانی است ساده، صحیح و بدون تمقید. زبان محاوره‌ای آن، از نظر تاریخ ادبی، با زمان وقوع رویدادها مطابقت دارد، چرا که جزو تجربیات نویسنده است و از متون ادبی آن دوران اقتباس نشده است. در داستان «صغری» که زمان جریان واقعه، معاصرماست، زبان محاوره آن نیز بیشتر از «حضرت اشرف» شکسته است و رنگ و بوی محلی (یزدی) به خود می‌گیرد. و ما شاهدیم که این شکل بیان محاوره‌ای تا به امروز چه مسیری را طی کرده است. به جرأت می‌توان گفت که داستانهای دهگانه مجموعه فی‌مده‌المعلومه، اثر کریم کشاورز، گرچه معدودند، در روند تکاملی قصه‌نویسی ایران، با توجه به تاریخ انتشار نخست آنها، نقش قاطع خود را ایفاء کرده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۲۸-دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

مسلماناً خوانندگان با آثار قبلی فریدون تنکابنی، چه نوشته‌ها و مقاله‌های جدی و چه داستانهای طنز آمیزش آشنا هستند. طنز تنکابنی شیرین، دلچسب و کوبنده است. همچون تیغ تیزی است که از طول و عرض براندام ابتذال فرود می‌آید و برشهای آن را در معرض دید خواننده قرار می‌دهد. برشهایی که در عین حال که موجب خنده ما می‌گردد، اما در پس آن اندوهی عمیق و گاه حتی تیره و غم‌آلود بر جان ما می‌نشانند. تاهنگامی که نوشته را قرائت می‌کنیم می‌خندیم اما همین که اندکی تأمل می‌کنیم تصویر وحشتناک و کریه و چندیش‌آور ابتذال پهنه جانمان را می‌انبارد. اما تنکابنی، علیرغم بسیاری از طنز نویسان که تنها به تصویر موضوع مورد نظر خویش می‌پردازند و می‌گذرند، اکتفا نمی‌کند، او نویسنده‌ای است صاحب نظر و نظریات وی طی شاید بیش از بیست سال تجربه مداوم نویسندگی، هر لحظه در حال تکامل و رشد و بالندگی بوده است. او نظر می‌دهد، در ماجرا دخالت می‌کند، با بعضی شخصیت‌های داستان همدردی می‌کند و نفرت خود را نسبت به بعضی شخصیت‌های دیگر داستان پنهان نمی‌دارد. او برآستی از نظر مدافعان ابتذال، آدمی ست «فضول»، همچنان که در مقدمه این مجموعه که به نقل از م. امید آورده است: «... اصلاً در این شلوغی و خر توخری، این بابا (= شاعر، نویسنده) محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس... شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی. و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول...»